

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده

نویسنده : سوگند احمدی

توجه : هرگونه کپی از این اثر پیگرد قانونی به همراه دارد

ایدی کانال نویسنده

@roman_donii

نویسنده : سوگند احمدی

تاچه نشسته بودم و سعی داشتم شیشه پنجره تمیز کنم □ □ پارت ۱

روی

مامان: نازگل

برگشتم سمتش

_ جانم

مامان: برو اتاق اون دوتارو جارو کن

_ چشم مامان

تو خونه بابا مامانم بودم ولی با یه رعیت هیچ فرقی نداشتم دوتا خواهر
داشتم یکی کوچیک تر از خودم و یکی بزرگ تر اسم بزرگه پریناز بود و
اسم کوچیکه نازبانو

رفتم تو اتاق که جارو بکنم

پریناز: عقب مونده مثل ادم جارو کن

_ باشه

نویسنده : سوگند احمدی

اتاقشونو تمیز کردم و بعد از اینکه غذا درست کردم سطل آبو برداشتم
برم پر از آبش کنم

کناره رود خونه بودم و داشتم سطل آبمو پر میکردم که وجود یکیو
کنارم احساس کردم

سرمو بلند کردم با دیدن ارباب بلند شدم سرمو به نشونه احترام
انداختم پایین

_ ارباب ارسلان منو ببخشید متوجه حضورتون نشدم

حتی نمیتونستم تو چشماش نگاه کنم یعنی اجازشو نداشتم البته من
تخس تر از این داستانا بودم قبلا یواشکی دیده بودمش ارباب ارسلان
ارباب روستاییه که من توش زندگی میکنم حدود ۴۵ سالشه

ارباب: تو کی هستی چرا ندیدمت تا حالا

_ من دختر فریدونم

ارباب : سرتو بیار بالا ببینمت

_ من اجازه این کارو ندارم ارباب ارسلان

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب: من اجازشو میدم

سرمو گرفتم بالا

با دیدنم محو تماشام شد حق داشت من خوشگل ترین دختر روستا
بودم و اون دوتا خواهرامم واسه همین بود که باهام خوب نبودن

ارباب: میتونی بری

— چشم

بعد گفتن این حرف سطلمو برداشتم و داشتم میرفتم سمت خونه ارباب
زاده با اسب داشت رد میشد البته من جایی بودم که فقط من
میتونستم اونو ببینم

برعکس ارباب ارسالان چهره ارباب زاده خیلی خوشگل بود

ارباب زاده پسر ارباب ارسالان بود

نویسنده : سوگند احمدی

بودم و داشتم کلاه بافتنی پرینازو براش میبافتم که بابا □ □ پارت ۲

تو خونه نشسته

اومد خونه دستاش پر از خرید بود واسه یه رعیتی مثل ما اون همه
خرید عجیب بود حتما یه مهمونی بزرگ داشتیم البته سهم من از تمام
مهمونیا فقط کار بود و بس

بابا: همتون بیاین باید یه چیزی بگم بهتون

هممون نشستیم دوره بابا

مامان: چیشده

بابا: والا منم خبر ندارم

مامان: یعنی چی

بابا: ارباب امروز اومد پیشم

مامان با ذوق گفت

مامان: ارباب ارسال

نویسنده : سوگند احمدی

بابا: اره

مامان: باورم نمیشه چی گفت

بابا: گفت میخواد بیاد خونمون امشب

مامان: نگفت برای چی

بابا: نه

مامان: حتما میخواد یا پرینازو یا نازبانورو برای پسرش خاستگاری کنه

اگه این قصدش باشه میدونی چقدر برامون خوبه

بابا: ای بابا قمر توام دل خوشی داریا

مامان: چرا

بابا: داری درباره ارباب زاده حرف میزنی اخه اون میاد دختریه رعیتو

میگیره

مامان: بس کن مرد وقتی اومد میفهمیم

بعد گفتن این حرف نگاهم کرد و گفت

مامان: نازگل پاشو خونرو تمیز کن غدام درست کن

نویسنده : سوگند احمدی

— چشم

تا خوده شب یه بند کار کردم جون از دست و پام رفته بود خیلی
خسته بودم رفتم پیش مامان و گفتم

— مامان

مامان: ها

من همه کارامو کردم میشه من تو مهمونیتون نباشم و برم بخوابم —
مامان: برو ولی برو تو اتاق دخترا بخواب

— چشم

رفتم تو اتاق دخترا لباسای خوشگل یه جوری تنشون بود با دامنای
بلند و خیلی ناز

آرزوم بود یه بار مثل اونا لباس بپوشم

فقط یه بار

اون دوتا رفتن منم جا انداختم و رفتم زیر لحاف ولی وقتی صدای سلام
و احوالپرسی و شنیدم کنجکاو شدم و یواش از پشت در گوش وایسادم

نویسنده : سوگند احمدی

□ □ پارت ۳

بعد از احوال پرسى نشستى

زىاد ديد نداشتم ولى چون خونمون خيلى كوچيك بود صداهاى رو راحت
ميشنيدم

بابا: ارباب ارسلاى خيلى خوش اومدين

ارباب ارسلاى: واسه معامله اومدم

بابا: معامله

ارباب: اره

يه نگاه انداختم فقط خوده ارباب ارسلاى تنها بود

بابا: چه معامله اى

ارباب: يكى از دختراتو ميخوام بخرم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب ارسلان میشه بگین به چه دلیلی میخواین دخترمو بخرین برای
کاری_چه

ارباب: خدمتکاره عمارت

بابا: حق مخالفت

ارباب ارسلان نداشت ادامه بده و گفت

ارباب: نداری

مامان : خوب کدوم یکی از دخترامو میخواین

یه نگاه کرد به پریناز و ناز بانو و گفت

ارباب: این دوتارو نمیخوام اون یکی وسطیرو میخوام

دلم ریخت پایین

خدایا داری باهام چیکار میکنی دیگه قراره چه بلایی سرم بیاد

●●●○○

.....دو روز بعد

♣□♠□♠□♠□♠

نویسنده : سوگند احمدی

امروز داشتم میرفتم عمارت

خیلی به بابا و مامان التماس کردم نزارن ببرنم ولی بی توجه بودن تو
راه عمارت بودم

ارزوی هر دختری بود که یه بار حداقل وارد عمارت بشه اون وقت من
داشتم میرفتم اونجا زندگی کنم و ناراحت بودم

رسیدم به عمارت و در زدم یکی از خدمتکارا درو باز کرد و منم رفتم تو
ارباب ارسلان با دوتا خانم و ارباب زاده تو پذیرایی بودن

_ سلام

اون دوتا زن خیره شدن به من یکی از اونارو خوب میشناختم خاتون
بود

بزرگ روستا مامان ارباب ارسلان و اون یکی زنم زن ارباب ارسلان بود
خانم بزرگ

ارباب زاده بعد چند دقیقه برگشت و زل زد بهم

نویسنده : سوگند احمدی

برای چند ثانیه دیدمش از چیزی که فکرشم میکردم خوشگل تر بود

ارباب زاده: بابا این کیه

ارباب ارسلان: نازگل بیا جلو تر

روسریمو کشیدم جلو تر و رفتم سمتشون

ارباب ارسلان: از خانوادش خریدمش قراره از این به بعد خدمتکار این

خونه باشه

ارباب زاده بلند شد و رفت

بزرگ: برو تو آشپزخونه و به زیبا بگو بهت کار یاد بده □ □ پارت ۴

خانم

— چشم

تا بعد از ظهر کار کردم کاره عمارت خیلی زیاد بود

زیبا: نازگل

— جانم

نویسنده : سوگند احمدی

زیبا: برو به خانم بزرگ کمک کن وسایلو جمع کنه

_ وسایل؟

زیبا: اره میخوان برن شهر

_ باشه

رفتم دم دره اتاق خانم بزرگ و در زدم

خانم بزرگ: بیا تو

_ خانم بزرگ اومدم کمکتون

خانم بزرگ: کاری ندارم وسایلمو خودم جمع کردم منو خاتون باهم
میریم با زیبا مراقب اوضا باش حواستون به ارباب ارسال و ارباب زاده
ام باشه غذاهای سالم بخورن

_ چشم

خانم بزرگ: تو دختر خوبی هستی ازت خوشم اومد

_ لطف دارین خانم بزرگ

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف خانم بزرگ رفت تا شب کار کردم همه خدمتکارا
رفتن خونه هاشون ولی منو چون خریده بودن مجبور بودم اونجا بمونم
تو آشپزخونه بودم که ارباب ارسالان صدام کرد

رفتم تو اتاقش

اومد سمتم و درو بست

_کاری باهام داشتین ارباب ارسالان

ارباب: نازگل

_بله

ارباب: سزای برده ای که از دستور اربابش اطاعت نکنه چیه

_سنگسار

ارباب: خوبه پس من الان بهت یه دستور میدم توام اطاعت میکنی

_چشم ارباب

ارباب: اون تختو میبینی

نویسنده : سوگند احمدی

یه نگاه کردم به تخت اولین بار بود تخت میدیدم تو خونمون نداشتیم
البته تو کل روستا نداشتیم

__ بله ارباب

ارباب: میری میخوابی روش لباساتم در میاری

از شدت تعجب نزدیک بود شاخ در بیارم

__ چی گفتین

ارباب: فکر کردی واقعا واسه خدمتکاری خونه خریدمت نه جوجه واسه
تمکین خودم خریدمت

بعد گفتن این حرف روسریمو از سرم دراورد

__ ارباب ارسال خواهش میکنم ولم کنین

ارباب: من تورو خریدم توام الان مال منی

اشکام صورتمو خیس کرد

ارباب: گریه نکن زیاد دردت نمیاد

هق زدم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب: تو که دوست نداری سنگسار بشی ها

نه

ارباب : پس بخواب روی تخت

خوابیدم روی تخت

خوب میدونستم اگه به حرفاش گوش نکنم چه بلایی سرم میارن

□ □ پارت ۵

دراز کشیدم روی تخت

ارباب ارسال: لباساتم در بیار

من یه دختر رعیتم خوب چیز طبیعی به خواص خجالت بکشم لخت بدنمو

خودمم ندیده بودم چه برسه به کس دیگه

ارباب: زود باش نازگل

اشکام میریخت و همش لفتش میدادم

نویسنده : سوگند احمدی

یهو نشست روی تخت جلوم دست خودم نبود ترسیدم و جیغ کشیدم

ارباب : وایسا جیغاتو حروم نکن لازمت میشه

خواست لباسمو در بیاره که دره اتاق با صدای خیلی بلندی باز شد

ارباب زاده عصبی اومد تو و تکیه داد به دیوار و دست به سینه وایساد

ارباب زاده: دیگه چه خبر بابا

ارباب : اهورا پسرم من این دختر و واسه همین خریدم

ارباب زاده یه نگاه کرد به من از خجالت سرمو انداختم پایین و مطمئن

بودم گونه هام سرخ شده

ارباب زاده : پاشو برو بیرون هرزه

از لقبی که بهم داده بود خیلی ناراحت شدم ولی روسریمو برداشتم و

سرم کردم و رفتم پایین

●●○○● از زبان ارباب زاده

_ بابا هیچ معلوم هست داری چه غلطی می کنی

نویسنده : سوگند احمدی

بابا: گفتم برای همین کار خریدمش

_ بابا خدا شاهده یه بار دیگه ببینم میخوای به مامانم خیانت کنی برات
بدش میکنم

بابا: تو نیم وجبی داری منو تهدید میکنی

_ حالا ببین دیگه سمت اون هرزه نبینمت

بعد گفتن این حرف از اتاق زدم بیرون

بابا ازم خیلی میترسید و این بر میگشت به سال ها قبل

رفتم تو آشپزخونه دنبال اون هرزه میگشتم

نشسته بود روی زمین و گریه میکرد

_ پاشو

سریع بلند شد

و گفت

هرزه: ببخشید ارباب زاده ندیدمتون

نویسنده : سوگند احمدی

اسمش یادم نمیومد فقط یه ناز ازش یادم بود

_ اسمت چی بود

نازگل :....

یه بار دیگه طرف بابام ببینمت سنگسار میشی میدونی که شوخی _
ندارم

نازگل: چشم ارباب زاده اما من اصلا این کاره نیستم ارباب ارسلان منو
واسه خدمتکاری خرید

ارباب زاده: تو اگه این کاره نبودی ننه بابات نمیفروختنت دیگه حرفمو
تکرار نمیکنم از بابام دور بمون

اشکاش ریخت و گفت

نازگل: چشم

□ □ ؟ پارت ۶

رفتم بیرون از آشپزخونه

نویسنده : سوگند احمدی

شبونه رفتم دنبال خانم بزرگ و خاتون باید میاوردمشون خونه

❓❓ از زبان نازگل

تا خوده صبح از ترس خوابم نبرد و همش استرس داشتم

صبح بلند شدم و رفتم پیش زیبا

_ زیبا خانم من باید چیکار کنم

زیبا: عمارت یه سری چیزا نیاز داره برو بخرشون یه لیست لب تاقچه

هست راستی سواد داری

وقتی خواهرام سواد یاد میگرفتن منم هم کارای خونرو انجام میدادم

هم به درسای اونا گوش میدادم و سواد یاد گرفتم

_ بله خانم

زیبا: پس لیستو بردار و پولم روشه برو بخر

_ چشم

نویسنده : سوگند احمدی

لباسامو عوض کردم و رفتم تو روستا

طبق عادت همیشم رفتم سمت خونه وحید

وحید پسر خالم بود و خیلی دوستم داشت

منم یه حسای خیلی ضعیفی بهش داشتم همیشه وقتی مامانم

میفرستادم برم آب بیارم میومدم اینجا و حمیدو میدیدم

از خونه زد بیرون طبق معمول چند دقیقه نگاهش کردم و رفتم دنبال

خریدای خونه ارباب دلم اصلا برای خانوادم تنگ نشده بود در حقیقت

اونا خانوادم نبودن

چون اگه دوستم داشتن نمیفروختنم

من درسته نمیدونستم ارباب ارسلان چرا میخواد بخرتم ولی بابام خوب

میدونست قصد ارباب ارسلان چیه

اعصابم بهم ریخت خریدارو انجام دادم و رفتم سمت عمارت

تو حیاط عمارت یه مرد که میدونستم باغبونه با دیدنم اومد سمتم و

گفت

نویسنده : سوگند احمدی

باغبون : سلام

سرمو انداختم پایین و گفتم

_ سلام

باغبون: تو همون دختری که جدید اومده

_ بله

باغبون: من ناصر

_ چه دلیلی داره اسمتونو بدونم

ناصر: چون اینجا باهم کار میکنیم دیگه

_ ولی من

ارباب زاده: ناصر بیشتر برو جلو

ناصر برگشت منم سرمو انداختم پایین ☐ پارت ۷

یه استرس خاصی داشتم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: چه خبره

ناصر : خبری نیست ارباب زاده فقط اسم ایشونو پرسیدم

ارباب زاده: اسم ایشون به چه درد تو میخورد

ناصر : همینجوری پرسیدم

ارباب زاده: تو میتونی بری

ناصر رفت ارباب زاده اومد سمتم

ارباب زاده: حالم از هرزه هایی مثل تو بهم میخوره شمارو اگه با طنابم

به یه جا ببندی بازم یه راه برای هرزه بازیتون پیدا میکنم

بعد گفتن این حرف رفت اشکام صورتمو خیس کرد

چیزایی بهم گفته بود که به هیچ عنوان سهمم نبود تا جایی که تونسته

بودم پاک زندگی کرده بودم تنها گناهی که کرده بودم این بود که

یواشکی میرفتم پیش حمید و یواشکی دوشش داشتم

رفتم تو خونه خانم بزرگ تو پذیرایی نشسته بود

با دیدنم و چشمای سرخم اخماش رفت تو هم و گفت

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: بیا اینجا

رفتم سمتش

_خانم خانم بزرگ

خانم بزرگ: چشمت چرا قرمز گریه کردی دخترم

از اینکه با اون همه قدرتش به من گفت دخترم یه حس خوبی بهم
دست داد

_ نه خانم بزرگ گریه نکردم

خانم بزرگ: میدونی که نباید به من دروغ بگی

واقعا نمیدونم ارباب زاده به کی رفته بود ماما به این مهربونی

البته حقم داشت وقتی باباش ارباب ارسلان بود

خوب خانم بزرگ فقط دو قطره اشک ریختم بخدا اصلا دلم

شمارو ناراحت کنم واسه همینم نگفتم_نمیخواست

خانم بزرگ: دیدم داشتی با ارباب زاده حرف میزنی و بعدش اشکات
ریخت چی بهت گفت

نویسنده : سوگند احمدی

با یاد اوری حرفاش دوباره اشکام صورتمو خیس کرد

خانم بزرگ: نازگل جان بگو دخترم

_ چیز خاصی نیست خانم بزرگ شما خودتونو ناراحت نکنین

خانم بزرگ: نازگل این دستوره منه که بگی

گفتن چون دارم با باغبون حرف میزنم هرزم و گفتن اگه یه هرزرو

بازم کارشو میکنه _ ببندن

خانم بزرگ: نازگل جان من از طرف ارباب زاده از شما معذرت میخوام

دخترم شمام ببخشش

باورم نمیشد این همه شخصیت داشته باشه

_ این چه حرفیه خانم بزرگ من غلط بکنم نبخشم

خانم بزرگ: پسرم چیزی تو دلش نیست ولی با حرفای بی خودش دل

تورو شکسته و دل شکسته تو میتونه اونو بزنه زمین

_ من از ایشون کینه ای ندارم

خانم بزرگ: ممنون

نویسنده : سوگند احمدی

❓❓ از زبان ارباب زاده ❓❓ پارت ۸

بالا سره کارگرا وایساده بودم

ارسلان اومد سمتم حالم ازش بهم میخورد

رومو برگردوندم اومد سمتم وایساد جلوم

اومدم پاشم برم که دستمو گرفت و کشیدم سمت خودش

ارسلان : اهورا

_ها

ارسلان : کل کارگرا فهمیدن بینمون یه چیزی شده یکم ادم باش

فهمیدن که فهمیدن وقتی ارباب این روستا یه همچین ادمیه وای به

مردم این روستا_حال

ارسلان : بجای این تیکه ها سعی کن منو درک کنی

_درکت کنم چیو درک کنم اینکه زن بازی ؟

نویسنده : سوگند احمدی

ارسلان: تو که میدونی بین منو مادرت چجوریه

اونوقت باید بری یه دختر که از پسر خودت کوچیک تره بخری بخوای
زور روش تجاوز کنی_به

اومد جواب بده که یکی صدام کرد

برگشتم جواد بود

_بله

جواد: ارباب زاده خانم بزرگ منو فرستادن دنبال شما تا ببرمتون
پیششون

_چرا

جواد: گفتن باهاتون کار دارن واجبم هست

_باشه میرم

بعد گفتن این حرف بدون توجه به ارسلان از کارخونه زدم بیرون و
رفتم سمت عمارت

خانم بزرگ برگشت و دستاشو باز کرد

نویسنده : سوگند احمدی

مامان: بیا تو بغلم پسره نازم

رفتم سمتش و محکم بغلش کردم

به ظاهر ادم سنگدلی بودم ولی باطنم خیلی مهربون بود

یهو مامان موهامو گرفت و جوری کشید که نزدیک بود عربده بکشم

_ مامان چی شده چرا اینجوری میکنی

بلند شد وایسا روبه روم و موهامو ول کرد موهامو صاف کردم و گفتم

_چیشده خب

مامان: تو پسر منی یا اون

_ مامان □ □ ؟ پارت ۹

مامان: درد

_چرا باهام اینجوری حرف میزنی چیشده خب بگو بهم

نویسنده : سوگند احمدی

مامان: همیشه بهت نگفتم تا میتونی شبیه بابات نشو

_ گفتی

مامان: پس این چه وضعیتیته پسر

_ ای بابا بگین چیشده خوب

مامان: این خدمتکاره جدیدی که اومده

_ خب

مامان: چرا بهش گفتی هرزه داشت گریه میکرد

تازه فهمیدم چیشده

پس دختره هرزه اومده پیش مامانم ازم بد گفته

من رو این یه قلم زیادی حساس بودم

یه آشی براش بپزم ندونه بخورش یا نگاهش کنه

مامان: باتوام

_ بله

نویسنده : سوگند احمدی

مامان: دیگه نشنوم بهش بگی هرزه فهمیدی

_اره

مامان: الانم پا میشی باهام میای جلوم ازش معذرت خواهی میکنی

_مامان

مامان: درد

_من ارباب زاده ام برم از اون رعیت معذرت بخوام

مامان: حواستو جمع کن چی میگی اونم ادمه یادت باشه رعیت و ارباب

زاده هیچ فرقی باهم ندارن و در ضمن مادر توام یه رعите پس توام

خون یه رعیت تو رگاته

_مامان

مامان: زود باش بیا بریم

_نمیخوام

مامان: نیای بدجور ناراحت میشم

در واقع تهدید خطرناکی بود

نویسنده : سوگند احمدی

مامانم تنها چیزی بود که برام مهم بود

هیچ چیز و هیچ کسه دیگه ای جز اون برام مهم نبود

_ چشم میام

مامان خوشحال نگام کرد و گونمو بوسید و کشیدم سمت عمارت

اون دختره تو آشپزخونه بود

مامان نشست روی مبلا و منم نشستم کنارش

مامان: نازگل

نازل: جانم خانم بزرگ

مامان: بیا یه دقیقه

□ □ ؟ پارت ۱۰

□ □ ؟ از زبان نازگل

○

○

نویسنده : سوگند احمدی



تو آشپزخونه بودم و مشغول خورد کردن سیب زمینی بودم که یهو

خانم بزرگ صدام کرد

خانم بزرگ: نازگل

حواسم پرت شد و ترسیدم و دستم رفت زیره چاقو

یواش یه آخ گفتم ولی باید جواب خانم بزرگو میدادم برای همین گفتم

_ خانم بزرگ

خانم بزرگ: بیا یه دقیقه

_ چشم

یه دستمال برداشتم گذاشتم روی دستم که خونس نریزه زمین و رفتم

.

□ □ ? از زبان ارباب زاده



نویسنده : سوگند احمدی



بعد چند دقیقه خانم بالاخره تشریف آوردن
نمیدونم جای ارباب زاده و رعیت تغییر کرده انگار
یه بلایی سره این دختر بیارم تو تاریخ ثبتش کنن
نازگل : چیزی شده

مامان: اره ارباب زاده میخواد یه چیزی بهت بگه
زل زد بهم

تو همون چند دقیقه کافی بود بتونم نقشه مرگشو بکشم
نیشم داشت باز میشد ولی خودمو به زور تحمل کردم و گفتم
_ نازگل

نازگل: جانم ارباب زاده

_ مامانم گفت از دستم خیلی ناراحت شدی و رفتی بهش گفتم اره
نازگل: نارحت شدم اما من به خانم بزرگ چیزی نگفتم

نویسنده : سوگند احمدی

__ مهم نیست مهم اینه از دستم ناراحتی درسته

نازگل : درسته

__ من معذرت میخوام

نازگل : این چه حرفیه ارباب زاده

__ مامان من خودم فهمیدم اشتباه کردم

مامان: چقدر عالی

مامان حالا که فهمیدم میزاری بجای بانو نازگل خدمتکاره مخصوصم
__ بشه

مامان مشکوک نگاهم کرد و گفت

مامان: چرا

__ چون میخوام جبران کنم براش

مامان: افرین پسرم نازگل تو از این به بعد خدمتکار مخصوص ارباب
زاده ای

با ترس نگاهم کرد

نویسنده : سوگند احمدی

همینو میخواستم دقیقا همین

_ بلدی کارتو ؟

نازگل: نه

پاشدم

_ بیا بریم اتاقم تا یادت بدم

مامان با لبخند نگاهم کرد

نازگل: چ...چ...چشم

باهاش رفتم تو اتاقم اومد تو درو بستم کوبیدمش تو در و وایسادم

جلوش

□ □ ؟ پارت ۱۱

● ○ ●

نویسنده : سوگند احمدی

به تته پته افتاد

نازگل : ا..ار...ارباب زاه... زاده م...من

_ تو چی

نازگل: کارایی که باید...با...باید ا...ا...انجا...جام..ب...ب...بدم و ب...بگین

_ کارت

نازگل : بله

پشت دستمو به حالت نوازش کشیدم روی صورتش

خجالت کشید و گونه هاش سرخ شد

_ عع تو که هرزه ای باید عادت داشته باشی چرا خجالت کشیدی

اشکاش ریخت روی دستم

نازگل: ارباب زاده ارباب ارسلان به زور میخواستن ک

انگشتمو گذاشتم روی لبش زمزمه کردم

_ هیس نشنوم

نویسنده : سوگند احمدی

ساکت شد

مچ دستشو محکم گرفتم

_ حالا میری به مامانم چرت میگی میندازیش جون من

نازگل : من هیچی به خانم بزرگ نگفتم ایشون خودشون دیدن داشتم
با شما حرف میزد

دستمو شل کردم و جوری کوبیدم تو صورتش که دست خودم درد
گرفت

خورد زمین یه دستمال از دستش افتاد یه نگاه کردم به دستش پره
خون بود

_ گوش کن حیوون بین چی دارم بهت میگو اینارو یه بار بیشتر بهت
نمیگو اگه اشتباه کنی میگو موهاتو ببندن دم اسب تو کل روستا
بچرخونن فهمیدی

نازگل با گریه گفت

نازگل: چشم

نویسنده : سوگند احمدی

راس ساعت ۶ صبح تو اتاقمی صبحونت باید ۶ صبح آماده باشه
آماده میکنی لباسای تمیز برام میزاری اتاقمو تمیز میکنی _حمومو
لباسامو میشوری هر وقت بخوامت باید باشی پس از عمارت حتی یک
ثانیه ام بیرون نمیری بدون اجازه من حتی حق نداری آب بخوری
فهمیدی

نازگل : بله ارباب زاده

_ پاشو

به زور از روی زمین بلند شد و از دیوار گرفت سرش گیج میرفت
زل زدم به قیافش خوشگل ترین دختر روستا جلوم وایساده بود با اون
چشمای سبز اشکیش نگام کرد
زل زدم به لباس اهل دختر و این چیزا نبودم ولی نمیدونم چرا
یهو لبامو گذاشتم روی لباس

نویسنده : سوگند احمدی

گذاشت روی سینه هام و هلم داد عقب ولی زورش بهم □ □ پارت ۱۲

دستاشو

نمیرسید با این کارش جُری تر شدم و محکم تر بوسیدمش اشکاش

روی صورت منم میریخت و صورتمو خیس میکرد

لبامو از روی لباش برداشتم

نازگل یواش حق زد

پوزخند زدم

اگه دوست داری از این بدتر سرت بیارم برو پایین پیش خانم بزرگ

کن_گله

نازگل سرشو انداخت پایین و گفت

نازگل: اجازه میدین برم

— برو

نازگل رفت

نویسنده : سوگند احمدی

❓❓ از زبان نازگل

رفتم بیرون از اتاق و تکیه دادم به دیوار بغل در و اشکام صورتمو خیس کرد

لعنتی چرا باهام این کارو کرد

منه لعنتی چرا اجازه دادم

حدود نیم ساعتی بود که اونجا خودمو خوردم و بعدش اشکامو پاک کردم و رفتم پایین و رفتم تو آشپزخونه

زیبا: غذای ارباب زادرو درست کن ساعت ۲ نهار میخورن

— چشم

براش قیمه درست کردم آشپزیم حرف نداشت اینو حتی مامانم که باهام لج بودم میگفت

غذاش حاضر شد ریختم تو بشقاب و با یه سینی رفتم سمت اتاق ارباب زاده

با پا اروم در زدم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: بیا تو

درو با آرنج باز کردم و رفتم تو روی تخت نشسته بود

_ ناهارتونو اوردم ارباب زاده

ارباب زاده سرشو تکون داد

رفتم سمتش سینیو گذاشتم روی تخت

قاشقو برداشت و یکم از غذا خورد

ارباب زاده: کی اینو درست کرده

_من

یهو سینیو تمام مخلفات داخلشو پرت کرد روی زمین

با صدای خیلی بدی شکستن

ارباب زاده: تو کل عمرم غذا به این بد مزه ای نخورده بودم برو بگو زیبا

غذا بیاره برام بعدشم اینارو جم کن

منظورش خورده شیشه های روی زمین

نویسنده : سوگند احمدی

بود

قلبم شکست ولی گفتم

_ چشم ارباب زاده

رفتم پایین

□ □ پارت ۱۳

به زیبا گفتم اونم ناهار برد براش

منم رفتم تو اتاقش زیبا رفت و منو ارباب زاده ام تنه‌اشدیم

خم شدم روی زمین و داشتم زمینو جارو میکردم که یهو یه تیکه از

شیشه ها رفت تو دستم

ناخودآگاه گفتم

_ اخ

ارباب زاده اومد کنارم نشست

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: اخی ببینم دستتو

دستمو گرفتم سمتش

دستمو گرفت تو دستش و جوری فشارش داد که جیغ کشیدم یهو هلم

داد روی زمین و بلند شد

ارباب زاده: تند تند کار کن اعصابتو ندارم

— چشم

بعد گفتن این حرف رفت

اونارو جمع کردم و رفتم دستمو بستم

تا شب به حدی کار کردم که جوون نداشتم دیگه

زیبا: برو وان حمام ارباب زادرو آماده کن از کارخونه بیاد باید دوش

بگیره

— چشم

بعد گفتن این حرف رفتم بالا و همه چیو آماده کردم و اومدم پایین

داشتم بیهوش میشدم

نویسنده : سوگند احمدی

رفتم پیش زیبا

— زیبا خانم

زیبا: بله

— من میتونم برم بخوابم

زیبا: نه زمین سالن کثیفه اونم دستمال بکش بعد برو

— چشم

یه سطل آب با یه پارچه برداشتم

تقریبا کل سالن به اون بزرگیو با دست زخمیم دستمال کشیده بودم

یهو در باز شد و ارباب زاده اومد تو

کفشاش گلی بود

یه نگاه کرد بهم و از قصد کل سالن راه رفت و وقتی داشت از کنارم رد

میشد پاشو محکم گذاشت روی دست زخمیم

دندونامو از درد زیاد بهم فشار دادم ولی

نویسنده : سوگند احمدی

صدامم در نیومد

بعد از چند ثانیه یه نگاه کرد به من و پوزخند زد و گفت

ارباب زاده: ع تو زیر پامی به اندازه ای کوچیکی که ندیدمت

اشکام از درد داشت میریخت ولی جلوشو گرفتم

پاشو برداشت و رفت

یه نگاه کردم به سالن

باید دوباره کلشو دستمال میکشیدم

□ □ ؟ پارت ۱۴

ولی قبلش باید شامشو میبردم

شامی که زیبا درست کرده بود و بردم بالا دره اتاقو زدم

ارباب زاده: بیا تو

رفتم تو و سینیو گذاشتم روی تخت

نویسنده : سوگند احمدی

نشست و یکم خورد

ارباب زاده: اینو کی درست کرده

_ زیبا خانم

ارباب زاده: خوبه و یه پیشنهاد دارم برای تو

_چه پیشنهادی ارباب زاده

ارباب زاده: دیگه هیچ وقت آشپزی نکن

_ چشم میتونم برم

ارباب زاده با سر تائید کرد اومدم پایین همون جوری که سالنو دستمال

میکردم یواش حق میزدم

به اقبال بدم بخاطر خانوادم

انقدر اشک ریختم چشمام درد گرفته بود

چرا این بلاها باید سره من بیاد

چرا من

نویسنده : سوگند احمدی

مگه من چی از خدا میخواستم جز اینکه مثل یه انسان باهام رفتار بشه

❓ از زبان ارباب زاده

اون رفت

غذایی که درست کرده بود و آورده بود خوشمزه ترین غذایی بود که تا

حالا تو کل عمرم خورده بودم

ولی باید اذیتش میکردم رفتم پایین تو پله ها بودم که دیدم نشسته

روی زمین و زمینو تمیز میکنه و گریه میکنه

حدود نیم ساعت بود که اونجا وایساده بودم و زل زدم بهش

ایمان داشتم یه هرزست ولی اون چهره مظلومش باعث میشد به

چشمام و عقلم شک کنم

❓ پارت ۱۵

نویسنده : سوگند احمدی

بینیشو با آستینش پاک کرد و سطلو دستمالشو برداشت و رفت
گذاشتشون تو آشپزخونه و رفت سمت اتاقش انقدر خسته بود اصلا
متوجه حضورم نشد

رفتم آشپزخونه

آب میخواستم دره یخچالو باز کردم و آب برداشتم ولی با دیدن غذایی
که نازگل درست کرده بود برش داشتم و خوردم ازش
خوشمزه بود

❓❓ از زبان نازگل

صبح زود با بدبختی بیدار شدم هنوز خوابم میومد ولی اگه بلند
نمیشدم ارباب زاده چوب تو آستینم میکرد

پاشدم رفتم صبحونشو آماده کردم و رفتم یواش تو اتاقش

روی تخت خواب بود و پتو کامل روش بود

رفتم تو حمام و وانو آماده کردم و لباس تمیز براش گذاشتم

رفتم سمتش نشستم روی تخت کنارش

نویسنده : سوگند احمدی

خیلی اروم صداش کردم

_ارباب زاده

ارباب زاده تکونم نخورد

دوباره صداش زدم جواب نداد اروم تکونش دادم و صداش کردم

_ارباب زاده

یهو پتو و داد کنار و مچ دستمو محکم گرفت

با دیدن بالاتنه برهنش چشمامو بستم

ارباب زاده مچ دستمو فشار داد

ارباب زاده: چرا بهم دست زدی هرزه

همون جوری که چشمام بسته بود گفتم

_بیدار نمیشدین ببخشید

ارباب زاده: چرا چشمات بستس

_ چون لختین

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: خوشم میاد خوب بلدی جوری وانمود کنی انگار هرزه
نیستی

بعد گفتن این حرف دستمو محکم کشید تعادلمو از دست دادم و
محکم افتادم روش

چشمامو باز کردم

ارباب زاده: چیه

اومدم بلند بشم ولی محکم گرفتم

_ ارباب زاده خواهش می کنم بزارین برم □ □ پارت ۱۶

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: نمیخوام

بغض کردم قلبم از دستش درد گرفته بود

ارباب زاده لباسو گذاشت روی لبام و لبامو گاز گرفت

نتونستم تحمل کنم همون جوری که لباس روی لبام بود حق زدم
لباشو برداشت

و زل زد تو چشمام

نمیدونم چی تو چشمام دید که بلند شد و رفت حموم

بلند شدم و از اتاق زدم بیرون و درو بستم و جلو در نشستم

نیم ساعت بود که اروم گریه میکردم که صدای ارباب زاده از داخل اومد

ارباب زاده: نازگل

بلند شدم و در زدم و رفتم تو با دیدن اتاق هنگ کردم و دهنم باز موند

هیچ کدوم از وسایل اتاق سر جاش نبود

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: تمیزشون کن امروز تو عمارت میمونم کارخونه نمیرم

— چشم

بعد گفتن این حرفم رفت حدود دو ساعت بود داشتم با اتاق ور میرفتم
تا مثل سابقش شد

دیگه جوون نداشتم

صبحونه ام نخورده بودم اتاق که مثل روز اولش شد رفتم پایین ارباب
زاده نبود

رفتم تو سالن خانم بزرگ و خاتون تو سالن بودن

خانم بزرگ: نازگل

— جانم خانم بزرگ

خانم بزرگ: دوتا چایی برامون بیار

— چشم

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف رفتم چایو اوردم داشتم میزاشتمش روی میز که
خاتون گفت

خاتون: هر چی گدا گشنست آوردین تو عمارت

صدای شکستن قلبمو شنیدم همه میگفتن زبون خاتون تلخه با یه
بخشید رفتم تو آشپزخونه و اشکای صورتمو پاک کردم

ارباب زاده اومد تو آشپزخونه

ارباب زاده: نازگل

__ بله

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: مگه نگفتم اتاقمو تمیز کن

_ تمیز کردم ارباب زاده

ارباب زاده : بخاطر مسخره کردن ارباب زاده میتونم سنگسارت کنم

□ □ ؟ پارت ۱۷

_ ارباب زاده من تمیز کردم به جان خودم

ارباب زاده: باز که داری مسخرم میکنی

_ چیشده مگه

ارباب زاده: بیا ببینم

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف دستمو محکم گرفت و کشیدم بالا و رفت تو اتاقش
با دیدن اتاقش چشمام چهار تا شد هیچ چیز سره جاش نبود
من اینجارو با بدبختی تمیز کرده بودم اونوقت ارباب زاده دوباره بهم
ریخته بود تا اذیت بشم

ارباب زاده: بخاطر مسخره کردم چه بلایی سرت بیارم

_ نمیدونم

ارباب زاده: تمیزش کن بعد بیا حیاط تا تکلیفتو روشن کنم

با بغض گفتم

_ چشم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده رفت حدود سه ساعتی بود که داشتم اتاقو تمیز میکردم واقعا
چون هیچ چیز برام نمونده بود دیگه

از صبحم هیچی نخورده بودم

قلبم از دست کارای ارباب زاده تیر میکشید

بعد از تمیز کردن اتاق رفتم سمت حیاط ارباب زاده دستاشو کرده بود
تو جیبش و تکیه داده بود به درخت

رفتم سمتش

_ ارباب زاده

یه نگاه کرد بهم

ارباب زاده: خوب وقتشه که یکم ادبت کنم مگه نه؟

نویسنده : سوگند احمدی

چی میگفتم میگفتم من تمیز کردم و تو دوباره رفتی کثیفش کردی
حق گفتن اینو نداشتم اون ارباب بود و منم یه رعیت بدبخت

_ ارباب زاده لطفا سریع تنبیهم کنین کلی کار دارم

ارباب زاده: یه تنبیه سریع

حالت فکر کردن به خودش گرفت و گفت

ارباب زاده: فهمیدم

بعد گفتن این حرف از درخت فاصله گرفت

ارباب زاده: بیا برو بچسب به درخت

نویسنده : سوگند احمدی

رفتم تکیه دادم به درخت

ارباب زاده بهم نزدیک شد و لباسو گذاشت روی لبام و گاز گرفت جوری
گاز گرفت که مزه خون تو دهنم پیچید و اشکام ریخت

حالم اصلا خوش نبود

ارباب زاده لباسو برداشت و یه نگاه کردم به منو گفت

ارباب زاده: بیا بریم اتاقم باقی تنبیهت باشه اونجا

— چشم

نویسنده : سوگند احمدی

□؟پارت ۱۸

بعد گفتن این حرف با ارباب زاده رفتیم تو اتاقش

ارباب زاده درو بست و وایساد روبه روم و گفت

ارباب زاده: لباساتو در بیار

_ ارباب زاده خواهش می کنم

ارباب زاده : خواهش نکن چیزی که میگمو اطاعت کن

دستم رفت سمت لباسم و خیلی اروم سعی داشتم درش بیارم ولی

اشکام میریخت

نویسنده : سوگند احمدی

یهو ارباب زاده اومد سمتم و دستش رفت سمت لباس من و خواست
درش بیاره

سرم خیلی گیج میرفت

تحمل نداشتم بینم تنها دارایی زندگیمو به همین راحتی ازم بگیره
دست گذاشتم روی دست ارباب زاده که مانعش بشم ولی یهو سرم گیج
رفت و پاهام شل شد

و در آخرین لحظه حس کردم یه جای خیلی نرمم

•°•°•°•° از زبان ارباب زاده

وقتی نازگل افتاد گرفتمش تو بغلم

بیهوش شده بود

گذاشتمش روی تخت و جمیله (خدمتکاره خونه) رو صدا کردم

نویسنده : سوگند احمدی

_ جمیله

جمیله اومد

جمیله: جانم ارباب زاده

_ برو دکترو بیار

جمیله: چشم

اون رفت نشستم کنارش روی تخت

لباش کبود شده بود

نویسنده : سوگند احمدی

یکم تکونش دادم آبم روی صورتش ریختم ولی بهوش نیومد

دکتر اومد و شروع کرد به معاینش و بعد از چند دقیقه گفت

دکتر: بدنش خیلی ضعیفه خدمتکاره اینجا؟

_اره

دکتر: ارباب زاده میدونم شما حواستون به خدمتکاراتون هست ولی یکم کمتر باید کار کنه و غذاشم مرتب بخوره

_کی بهوش میاد

دکتر : چند ساعت دیگه کمبود خواب داره

نویسنده : سوگند احمدی

__ باشه برو

دکتر رفت کنارش روی تخت دراز کشیدم

موهایش از زیره روسریش زده بود بیرون

خدایی حق داشتن بگن خوشگله واقعا خیلی خوشگل بود

❓ از زبان خانم بزرگ

داشتم میرفتم سمت اتاقم که دره باز اتاق اهورا توجهمو جلب کرد

نویسنده : سوگند احمدی

کنار در طوری که منو نبینه وایسادم

نازگل خوابیده بود روی تخت و اهورام کنارش

نگاه اهورا مهربون بود پس این دختری دوست داره

خوشحال شدم که دیگه قرار نیست رعنا عروسم بشه

نازگل خیلی تو دلم جا شده بود

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل



نویسنده : سوگند احمدی



ارباب زاده (اهورا)

نویسنده : سوگند احمدی

❏❏❏ پارت ۱۹

با لبخند رفتم سمتش و دره اتاقشو بستم و رفتم پایین

.....از زبان ارباب زاده

زل زده بودم به نازگل

بخاطر کارایی که ازش کشیده بودم بیهوش شده بود

ولی حقش بود اون یه هرزه بود و باید ادب میشد

حتی به قیمت از دست دادن جونش

حس کردم پلکاش لرزید

سرمو کج کردم و زل زدم بهش

چشماش باز شد و با دیدنم ترسید

نویسنده : سوگند احمدی

و خواست بلند بشه که محکم خورد به سینم

و دوباره روی تخت دراز شد و سرشو گرفت

نازگل : من کجام

_ تو تختم

یه نگاه کرد به اطراف و گفت

نازگل: ارباب زاده من خودم نیومدم اینجا

_ میدونم

نازگل : بخدا راست میگم

نویسنده : سوگند احمدی

— بیهوش شدی

نازگل انگار چیزی یادش نبود

نازگل : اجازه میدین من برم

— برو

بلند شد جوری راه میرفت انگار سرش گیج میرفت

قبل اینکه از اتاق بره بیرون صداش کردم

— نازگل

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل: جانم ارباب زاده

_ میری پایین غذا بخور

نازگل: چشم

بخاطر خودت نگفتم زنده مردت فرقی نداره یه هرزه کمتر بخاطر این
گفتم که وقتی دکتر میاد بالا سرت نگه تو خونه ارباب زادست _
ولی چیزی نمیدن بخوره

نازگل با بغض گفت

نازگل: چشم

_ برو

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل : با اجازتون

بعد گفتن این حرف رفت و درم بست

....از زبان نازگل

رفتم پایین خانم بزرگ تو آشپزخانه بود

_سلام خانم بزرگ

□□؟ پارت ۲۰

خانم بزرگ یه جور خاصی نگاهم کرد و گفت

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: سلام دخترم

وقتی میگفت دخترم یه جوری میشدم

خانم بزرگ: چرا رنگ و روت پریده

یهو ارباب زاده از پشتم گفت

ارباب زاده: از صبح چیزی نخورده

برگشتم تو چهار چوب آشپزخونه وایساده بود

خانم بزرگ: چرا

_ گشتم نبود

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: بشینین پشت میز اهورا پسرم توام بشین

ارباب زاده اومد نشست پشت میز منم نشستم

خانم بزرگم نشست و گفت

خانم بزرگ: زیبا براشون غذا بیار

زیبا: چشم

غذا آوردن کلی معذب بودم

نشستن سره یه میز با خانم بزرگ و ارباب زاده خیلی بود

نویسنده : سوگند احمدی

غذارو خوردم

ارباب زاده: من میخوام برم سوارکاری نازگل توام باهام بیا

خانم بزرگ لبخند زد

خانم بزرگ: اهورا مواظب خودت و نازگل باش

ارباب زاده : چشم

بعد گفتن این حرف منم باهاش از خونه زدم بیرون

رفتیم یه جا

تا حالا تو کل عمرم یه بارم سوار اسب نشده بودم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: اسب سواری بلدی

_ نه ارباب زاده

ارباب زاده: بد شد که

_ چرا

جواب نداد و رفت از یه مرد دوتا اسب گرفت و به اون مرده گفت

ارباب زاده: اقا اسماعیل امروز این دوتا اسبو میبرم جنگل دوست ندارم
اینجا سوارکاری کنم

نویسنده : سوگند احمدی

اسماعیل: چشم ارباب زاده

ارباب زاده: سوار اون اسب سفیده شو

— ولی من

نزاقت ادامه بدم و وسط حرفم پرید و گفت

ارباب زاده: بگو چشم

— چشم

رفتم سمت اسبه

اسبه خیلی خوشگلی بود سفید و ناز اسب ارباب زاده مشکی بود

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: چرا سوار نمیشی □ □ پارت ۲۱

_ ارباب زاده من چجوری سوار این بشم

ارباب زاده اومد سمتم و از زیر بغلام گرفت و بلندم کرد و گذاشتم روی اسب

اون طناب اسبو گرفت و داد دستم

با ترس گرفتم

رفت سمت اسبش و با یه حرکت سوار شد

نویسنده : سوگند احمدی

و یکم رفت جلو و وقتی دید نمیرم برگشت

ارباب زاده: چرا نمیای

_ ارباب زاده بخدا بلد نیستم

ارباب زاده: اروم بزن تو پهلوش با پات

_ چشم

اروم زدم به پهلو اسبه که اسبه نرفت

_ ارباب زاده نمیره من زدم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: باید محکم تر بزنی

یکم محکم تر زدم که راه افتاد از ترس بدنم میلرزید

ارباب زاده کنارم میومد

حدود نیم ساعت بود که همین جوری میرفتیم

دیگه تقریبا رسیده بودیم به جنگل

نمیدونم یهو چیشد اسبه رو دوتا پاهای پشتش بلند شد و منم محکم

خوردم زمین

بدنمو احساس نمیکردم

از درد هق زدم

□؟پارت ۲۲

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده از اسبش اومد پایین و خونسرد اومد سمتم

☺ ☐ ? از زبان ارباب زاده

قصدمم انداختنش بود

خیلی خونسرد رفتم سمتش

با دیدن صورتش و گوله های اشکش یه حسی شدم

نشستم کنارش

— خوبی

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل : خوبم ارباب زاده

بعد گفتن این حرف اشکاش ریخت

اسبش رَم کرده بود

سرمو برگردوندم تا اسبشو ببینم

ولی به محض برگردوندن سرم لبام با لباش چفت شد

چند بار بوسیده بودمش

ولی انگار چون انتظار این یکیو نداشتم برام اون حسو داشت

نویسنده : سوگند احمدی

ولی احساس خیلی خوبی داشتم دستمو گذاشتم پشت سرش و اروم
بوسیدمش

دیگه پسم نمیزد

همکاری نمیکرد ولی پسمم نمیزد

لبامو از روی لباش برداشتم دستاش روی پاش و کمرش بود

دامنشو دادم بالا و ساqشدم دادم بالا پاش خیلی بد زخمی شده بود

یهو محکم چونمو گرفت و لباشو گذاشت روی لبام و بوسیدم

نویسنده : سوگند احمدی

انقدر تو هنگ بودم که هیچ کاری نمیتونستم بکنم

وقتی بوسیدم لباسو برداشت

_ ناز گل

سرشو انداخت پایین و اشکاش ریخت

_ این چه

نذاشت ادامه بدم و محکم لباسو دوباره گذاشت روی لبام و گاز گرفت

جوری گاز گرفت که لبامو دیگه حس نکردم

بعد از چند ثانیه که لباسو برداشت گفت

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل: سنگسارم کن

– چی

نازگل: کاره بدی کردم سنگسارم کن

– نمیفهممت

نازگل : نبایدم بفهمی

❓❓ پارت ۲۳

– چی داری میگی تو

محکم با مشت کوبید تو سینم و با گریه گفت

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل: خسته شدم دیگه تحمل ندارم اون از تو خونه بابام که باهام مثل
یه خدمتکار رفتار میکردن و آخرشم فروختنم به ارباب ارسلان اینم از
خدمتکاره خونه ارباب ارسلان شدن که ارباب زاده لطف میکنه هر روز با
یه روش منو اذیت میکنه دیگه نمیکشم بخدا منم ادمم گناه نکردم یه
رعیت به دنیا اومدم چند بار بهتون گفتم منو نبوسید انگار شما تو
روستا بدنیا نیومدین نمیدونین مردم روستا چیا پشت ادم میگن الانم
بخاطر گستاخی که کردم باید سنگسارم کنین سنگسار برام خیلی
بهتره حداقل یه بار میمیرم و تمام

_ تموم شد

نازگل: اره

نویسنده : سوگند احمدی

از پشت خیلی بهش نزدیک بودم

تک تک اعضای بدنشو احساس میکردم

سرم از پشت گذاشتم روی سینش و چشمامو بستم

بعد چند دقیقه با توقف اسب چشمامو باز کردم

اومده بود پیش اسماعیل

ارباب زاده: اسماعیل

اسماعیل: جانم ارباب زاده

ارباب زاده : اسبی که دادی بهمون رم کرد

نویسنده : سوگند احمدی

اسماعیل: ارباب زاده خواهش میکنم منو ببخشید از قصد نبود

ارباب زاده: فدای سرت

بعد گفتن این حرف اسب سفیدرو تحویل داد و گفت

ارباب زاده: این یکو میبرم عمارت بیا بگیرش

اسماعیل : چشم ارباب زاده

بعد گفتن این حرف ارباب زاده به اسب ضربه آرومی زد و اسبم راه افتاد

نویسنده : سوگند احمدی

تو حیاط عمارت توقف کردیم

ارباب زاده اول خودش پیاده شد و بعدش به من اشاره کرد که برم
بغلش

_ ارباب زاده خودم میتونم پیام

ارباب زاده: سر پیچی نکن از دستورات

□ □ ؟ پارت ۲۴

نویسنده : سوگند احمدی

❓ ارباب زاده

اروم پریدم بغلش اونم گرفتم

گردنشو محکم گرفتم چون بهش اعتماد نداشتم

داشت میرفت تو عمارت که خانم بزرگ اومد تو حیاطو مارو دید

از خجالت سرمو برگردوندم و محکم فشار دادم روی سینه ارباب زاده

○●○●○●

از زبان ارباب زاده

نویسنده : سوگند احمدی

وقتی مامانو دیدم انتظار داشتم کلی غر بزنه و نازگلو حتما سنگسار کنه
ولی با لبخند اومد سمتم

خانم بزرگ : چیشده اهورا

_ مامان از روی اسب افتاده نازگل

نگران شد

خانم بزرگ: نازگل دخترم خوبی

نازگل سرشو از روی سینم برداشت و با خجالت زل زد به خانم بزرگ و
گفت

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل: خوبم

خانم بزرگ: رنگتم که پریده

مامان نگران نباش من میبرمش بالا توام به دکتر بگو بیاد دوتا زخمه
ببنده_باید

خانم بزرگ: باشه پسر

نازگلو بردم تو اتاقم و درازش کردم روی تخت و خواستم باهاش حرف
بزنم که دره اتاقمو زدن

_ بیا تو

نویسنده : سوگند احمدی

زیبا اومد تو و گفت

زیبا: ارباب زاده

__بله

زیبا: خاتون گفتن همین الان آب دستتونه بزارین زمین برین پیششون

__باشه

ازش متنفر بودم شاید بعد از ارسال بدترین آدمی بود که میشناختم

جلو در اتاقش وایسام و در زدم

نویسنده : سوگند احمدی

خاتون: بیا تو

رفتم تو نشسته بود روی صندلی همیشگی

_بله خاتون

خاتون: اهورا بیا بشین

رفتم روبه روش نشستم

خاتون: از پنجره حیاطو نگاه میکردم با دیدن رعیت تو بغلت عصبی

شدم

از اسب افتاده بود _ □□؟ پارت ۲۵

نویسنده : سوگند احمدی

خاتون: نمیتونستی به یکی از خدمه بگی

_ نه

خاتون: اهورا حواستو جمع کنا ببین بخاطرت اون خدمتکارو سنگسار
نکنم تازه

_ تازه چی خاتون

خاتون: شنیدم زیبا پشتتون میگفت باهم همش تو اتاقین فکر کردی
راضی میشم توام مثل اون بابات یه رعیتو بگیری

_ احترامتو نگه دار خاتون

نویسنده : سوگند احمدی

خاتون: اهورا اونی که باید احتراممو نگه داره تویی

_ تو اگه خودت احترامتو نگه داری منم میدارم

خاتون: ناز گلو سنگسار میکنم

بکن منم میرم ماجرای پسره عزیز دردونتو به مردم میگم تا اونم با

سنگسار بشه_ ناز گل

خاتون: یعنی تو داری پدرتو به اون دختره هر جایی میفروشی

_ اره

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف رفتم سمت درو گفتم

امتحانش برای تو به اندازه از دست دادن جون بچته حالا هر کار
بکن_میخوای

بعد گفتن این حرف رفتم از اتاق بیرون و رفتم تو اتاق خودم

نازگل نبود

رفتم پایین

_زیبا

نویسنده : سوگند احمدی

زیبا: جانم ارباب زاده

_ نازگل کجاست

زیبا: یه سری کار داشتیم بیرون خونه اونو فرستادیم

محکم با مشتمت کوبیدم تو کابینتا و داد کشیدم

_ به چه اجازه ای خدمتکاره شخصی منو فرستادی بیرون بی اجازه من

ترسید

زیبا: ب...ب...بخشید

نویسنده : سوگند احمدی

_ خفه بمیر آشغال

بعد گفتن این حرف از عمارت زدم بیرون اون حالش بد بود تازه از روی
اسب افتاده بود

با اسب رفتم روستارو گشتم پیداش نکردم بر گشتم سمت عمارت

و وارد عمارت شدم و داد زدم

_ زیبا

اومد سمتم و گفت

نویسنده : سوگند احمدی

زیبا: جانم ارباب زاده

_ نازگل نیومده

زیبا: اومده ارباب زاده

_ کجاست

زیبا: خاتون کارش داشتن و

_و؟

زیبا: ارباب ارسلانم با شما کار داره

نویسنده : سوگند احمدی

_ باشه □؟ پارت ۲۶

زیبا رفت و منم رفتم سمت اتاق ارباب ارسلان

در زدم

بابا: بیا تو

رفتم تو و درو بستم

_ چیه

بابا: بشین

نویسنده : سوگند احمدی

نشستم

بابا: من نازگلو اوردم برای تمکین خودم

_خب؟

بابا: ولی داره تورو تمکین میکنه

یه تای ابروم رفت بالا

_منو تمکین میکنه؟

بابا: اره خب شیطون به من میگفتی نازگلو میدادم بهت دعوا نداشت

نویسنده : سوگند احمدی

_ بابا

بابا: بله

_ تو بابای من هستی ولی من هیچ چیزم مثل تو نیست هیچ چیز

بعد گفتن این حرف بلند شدم و رفتم سمت در که حرفش مانع شد

بابا: ولی همه میگویند باهم خوابیدین

برگشتم

_ گفتم من مثل تو نیستم

نویسنده : سوگند احمدی

بابا: پس هنوز دختره

سکوتمو که دید گفت

بابا: صیغش میکنم

عصبی شدم

_ میزنم میکشمتا

بابا: به تو چه یه ارباب زاده میتونه ۵ تا زن بگیره

نویسنده : سوگند احمدی

_ بابا

بابا: برو بیرون

اومدم بیرون و محکم درو بستم اعصابم خیلی داغون بود

رفتم تو اتاقم

...از زبان نازگل

رفتم سمت اتاق ارباب زاده داشتم بیهوش میشدم

نویسنده : سوگند احمدی

در زدم

ارباب زاده: بیا تو

رفتم تو

_ ارباب زاده

خیلی خشن نگاهم کرد و گفت

ارباب زاده: چیه

_ با من کاری ندارین

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: لباس تمیز بزار برام میرم حموم میام

__چشم

□□؟ پارت ۲۷

ارباب زاده رفت خواستم لباساشو آماده کنم

ولی زیبا صدام کرد

رفتم پایین

__بله

نویسنده : سوگند احمدی

زیبا : بیا اینارو خورد کن

— ولی

نذاشت ادامه بدم و وسط حرفم پرید و گفت

زیبا: زود باش خاتون میخواد

— چشم

اونارو خورد کردم و دویدم سمت اتاق ارباب زاده و رفتم سمت کمد و
داشتم لباس آماده میکردم

نویسنده : سوگند احمدی

که دره حموم باز شد فاتحمو خوندم برگشتم ارباب زاده با بالا تنه لخت
و یه حوله مشکی که بسته بود به کمرش و تا زیر زانو هاش بود وایساده
بود جلوم

آب دهنمو به زور دادم پایین و گفتم

— ارباب زاده من

نذاشت ادامه بدم و وسط حرفم پرید و گفت

ارباب زاده: هیس

— ولی

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: من کی گفتم لباسمو آماده کنی

_ قبل اینکه برین حموم

ارباب زاده: الان کیه

_ بعد اینکه از حموم اومدین ولی من بخدا

ارباب زاده: هیس

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف رفت سمت دره اتاق و درو قفل کرد و کلیدو برداشت

_ ارباب زاده

ارباب زاده: بیا اینجا

بعد گفتن این حرف رفت سمت تخت و نشست روی تخت

رفتم سمتش و جلوش وایسادم

ارباب زاده: وقتشه تنبیهت کنم تو دیگه حرفامو گوش نمیدی

نویسنده : سوگند احمدی

__ ارباب زاده خواهش میکنم منو ببخشید

ارباب زاده: دیگه بخشش تمومه

چشمامو بستم و اشکام ریخت

ارباب زاده: خیلی وقت پیش باید این کارو میکردم تا الان اینجوری پرو
تو روم واینستی

__ من

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: خفه شو لباساتو درار

_ ارباب زاده

بلند شد و با سیلی که تو صورتم زد سرم گیج رفت

ارباب زاده: در میاری یا درش بیارم

_ ارباب زاده

ارباب زاده: پس درارم

بعد گفتن این حرف روسری روی سرمو با حرص از سرم کشید

نویسنده : سوگند احمدی

موهامو شونه نکرده بودم موهام تا زانو هام بود ولی با کش بسته
بودمشون و شکل یه گوجه شده بود

دست کرد لای موهام و کشو دراورد

موهام پخش شد □ □ پارت ۲۸

__ ارباب زاده

روسی که از سرم دراورده بودو بست به دهنم

ارباب زاده: اگه صدات دربیاد تیکه تیکت میکنم

نویسنده : سوگند احمدی

اشکام میومد لباس توی تنمو دراورد من یه دختر روستایی بودم و
خجالت میکشیدم بجز اون این گناه بزرگی بود ارباب زاده نامحرم من
بود نمیتونستم حرف بزنم

دستمو اوردم بالا تا روسریو بردارم ولی به محض بالا اومدن دستم ارباب
زاده دستمو گرفت و نداشت

لباسامو کامل دراورد دیگه هیچی تنم نبود زل زده بود به بدن پر از موم

اشکام حتی یه ثانیه دست از سرم بر نمیداشت

حولشو که باز کرد چشمامو بستم زیادی خجالت میکشیدیم

پاهام گرفت تو دستش و بازشون کرد سعی داشتم مقاومت کنم ولی
نمیتونستم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: جیغ بزنی سنگسارت میکنم

پاهامو باز کرد با سوزش خیلی زیادی میخواستم جیغ بزnm ولی نمیشد
خیسی خونو لای پاهام احساس میکردم اشکام صورتمو بی رحمانه
خیس میکرد و

ارباب زاده هر ثانیه که میگذشت بیشتر خشمگین میشد

بعد چند دقیقه موهامو گرفت تو دستش و از روی تخت بلندم کرد و
محکم هلم داد که خوردم زمین

وایساد جلوم و موهامو گرفت تو دستش و گفت

ارباب زاده: بخور

نویسنده : سوگند احمدی

_ ارباب زاده

با عربده ای که زد لال شدم

ارباب زاده: گفتم بخور

اشکام ریخت چاره دیگه ای نبود آلتشو کردم تو دهنم

و خوردم □ □ ؟ پارت ۲۹

نویسنده : سوگند احمدی



تو آشپزخونه نشسته بودم روی زمین و زانوهامو بغل کرده بودم ارباب
زاده کل زندگی منو از من گرفت

اینجا هر دختری موهاش یکم بیرون بود بهش میگفتن خراب به من
میخواستن چی بگن از دیروز تا امروز انقدر گریه کرده بودم زیر چشمام
گود شده بود

از دیروز تا امروز چند بار به خودکشی فکر کردم

پاشدم از دیروز ارباب زادرو ندیده بودم کارایی که زیبا گفته بود انجام
دادم

نویسنده : سوگند احمدی

شب شد همشون رفتن همه تو عمارت خواب بودن رفتم تو حیاط
نشستم روی تابی که اونجا بود

اروم اشک میریختم چشمام درد گرفته بود

سرمو گذاشتم روی زانو هام

با احساس اینکه یه نفر نشست کنارم سرمو برداشتم

ارباب زاده بود

با چشمای پر از اشکم زل زدم بهش

ارباب زاده: چرا گریه میکنی

نویسنده : سوگند احمدی

سرمو دوباره گذاشتم روی زانو هام و گفتم

_تو این روستا اگه یه پسر موهای یه دختر و ببینه به اون دختره میگن
دختره خراب

ارباب زاده: خب

_اونوقت من بدون شوهر زنم به من میخوان چی بگن اصلا من

نذاشت ادامه بدم و وسط حرفم پرید و گفت

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: پس گیره شوهری

_ نه شما متوجه نشدین من

بازم پرید وسط حرفم و نداشت ادامه بدم و گفت

ارباب زاده: خب از اول بگو شوهر میخوای

_ نه من

ارباب زاده: هیس فردا شوهرت میدم

بعد گفتن این حرف رفت و منو تو انبوه درد و غم ول کرد

نویسنده : سوگند احمدی

تو دلم فوشش دادم ولی نفرین نکردم چون نفرینام میگرفت



با تکنون دست یکی چشمامو باز کردم و زیبارو دیدم

زیبا: پاشو پاشو دارن عروست میکنن

— چیشده

زیبا: بیا تا بگمت

نویسنده : سوگند احمدی

پاشدم رفتم تو سالن

ارباب زاده و ارباب ارسلان و خانم بزرگ و خاتون تو سالن بودن استرس
داشتم

□ □ ؟ پارت ۳۰

ارباب زاده: پس قبوله

خانم بزرگ: ولی من یه چیز دیگه فکر میکردم

ارباب زاده: این خواسته منه مامان خواهش می کنم

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: من مشکلی ندارم

خاتون: عالیه نوه گلم بهترین فکر

ارباب ارسال: ولی من

خاتون نداشت ادامه بده و پرید وسط حرفش و گفت

خاتون: پسر من حرفم حرف نیار

ارباب ارسال: پس قبوله

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: پس شب عروسی میگیریم

خانم بزرگ: زود نیست

ارباب زاده: نه

یهو خانم بزرگ چشمش به من افتاد

خانم بزرگ: عع نازگلم اومد نازگل بیا اینجا دخترم

رفتم سمت خانم بزرگ

خانم بزرگ: ما تورو شوهر دادیم

نویسنده : سوگند احمدی

— به کی

خان بزرگ: انتخاب ارباب زاده بود

بعد گفتن این حرف خاتون گفت

خاتون: زیبا بگو غلام بیاد

زیبا رفت و با یه مرد اومد تو

مرده قدش نصف من بود یکی از دستاش قطع شده بود و کچلم بود و
چشماس چپ بود و لنگ میزد خوب میشناختمش غلام جنی

نویسنده : سوگند احمدی

دیوونه روستا بود همه ازش میترسیدن میگفتن ادمارو میکشه

ارباب زاده: غلام من برات زن گرفتم

غلام: مرسی ارباب زاده

ارباب زاده اوامد سمتم و هلم داد جلو

ارباب زاده: خوشگل ترین دختر روستارو برات گرفتم

دست و پام خشک شد هیچی از حرفاشون نشنیدم اون داشت با من
چیکار میکرد

من نمیتونستم رو حرف ارباب زاده حرف بیارم

نویسنده : سوگند احمدی



به لباس عروس سادم تو آینه نگاه کردم
چون صورتمو بند انداخته بودم کلی سفید شده بودم و چشمای سبزم
بیشتر تو چشم بود

اشکام ریخت

زیبا: برو بیرون همه منتظر توان

_ زیبا

زیبا: بله

نویسنده : سوگند احمدی

— من برم دستشویی بعد میام

زیبا: باشه فقط سریع

رفتم تو حموم تیغو برداشتم من نمیخواستم زن اون دیوونه بشم

تیغو کشیدم روی رگم بعد از چند دقیقه دیدم تار شد محکم خوردم
زمین لباس عروس سفیدم قرمز شده بود دیگه هیچی نفهمیدم و
چشمام بسته شد

□□پارت ۳۱

●○○●○○●○

....از زبان ارباب زاده

نویسنده : سوگند احمدی

تو سالن بودم همه منتظر نازگل بودن نمیومد

زیبا اومد پایین ولی بدون نازگل

— زیبا

زیبا: بله ارباب زاده

— نازگل کو

زیبا: تو اتاق شماست

نویسنده : سوگند احمدی

— چرا اتاق من

زیبا: خانم بزرگ گفتن ببرمشون اونجا تا آماده بشن

— باشه

زیبا رفت چند دقیقه موندم بازم نیومد

رفتم بالا درو باز کردم نبود دره حموم یکم باز بود رفتم تو با دیدن بدن
بی جون نازگل هنگ کردم

رگشو زده بود

نویسنده : سوگند احمدی

رفتم سمتش بغلش کردم بی هوش نبود فقط بی جون بود
دست انداخت دوره گردنم از حموم اوردمش بیرون خانم بزرگ تو اتاقم
بود با دیدنمون یه هین کشید

خانم بزرگ: چیشده اهورا

_ مامان تورو خدا نزار کسی بفهمه

درو بست و اومد تو

مامان: اگه بفهمن نازگل خودکشی کرده حتی اگه زنده بمونه ام
سنگسارش میکنن

نویسنده : سوگند احمدی

__ مامان نباید بزاری بفهمن بگو حالش بده بندازن واسه یه زمان دیگه

مامان: باشه اهورا نمیزارم کسی بفهمه

__ میتونی دکترم بیاری

مامان: اره

بعد گفتن این حرف مامان رفت و درم بست

نازگلو دراز کردم روی تخت و خودمم کنارش روی تخت دراز کشیدم

پیرهنمو محکم تو دستش گرفته بود

نویسنده : سوگند احمدی

_ نازگل

نازگل: ارباب اربا... ارباب... زاده
...من... من.. دلم...ن...م...ی...خ...خ...خ...و اد ب...ا

نفس کم آورد و تند تند نفس نفس میزد

لبامو گذاشتم روی لباس و سعی کردم کمکش کنم نفس بکشه
دره اتاقمو زدن

□ □ پارت ۳۲

لبامو از روی لباس برداشتم و گفتم

نویسنده : سوگند احمدی

__ بیا تو

دکتر اومد تو از کنارش بلند شدم دکتر نشست رو تخت و داشت
معاینش میکرد

__ چیشده

دکتر : دستشو باید پانسمان کنم و بخیه بزنم

بعد گفتن این حرف با دست نازگل ور رفت

نویسنده : سوگند احمدی

بعد چند دقیقه بلند شد و گفت

دکتر: ارباب زاده ایشون رگشونو نزدن

— پس چی

دکتر: شاهرگ نبوده یه مویرگ ریز بوده بهشون هیچ صدمه ای نرسیده
نگران نباشین

— پس چرا بیهوش شد

نویسنده : سوگند احمدی

دکتر : چون خیلی ضعیف شده و استرس زیاد

_ خب

دکتر: باید مراقبت کنین ازش و غذاهای مقوی بدین بهش

_ دکتر

دکتر: بله

_ تنها کسی که از این ماجرا خبر داره شمایی پس اگه به کسی بگی

نذاشت ادامه بدم و وسط حرفم پرید و گفت

نویسنده : سوگند احمدی

دکتر: چشم ارباب زاده دهنم قفله

— افرین

دکتر رفت و درم بست و منم رفتم سمت تخت و کنار نازگل دراز کشیدم

بعد چند دقیقه اروم چشماشو باز کرد

نازگل: چیشده ارباب زاده

نویسنده : سوگند احمدی

— هیچی تو بلد نیستی رگتم بزنی

اشک ریخت

— حالا چرا خودکشی کردی

نازگل: ارباب زاده من

— تو؟

نازگل: از غلام میترسم نمیخوام زنش بشم

نویسنده : سوگند احمدی

_ تو فقط دوراه داری نازگل

نازگل: چی

_ یا زن غلام بشی

نازگل: یا؟

_ یا زن کس دیگه ای بشی

نازگل: کی

نویسنده : سوگند احمدی

— من

چشم‌اش چهارتا شد و دستش شل شد

□ □ ؟ پارت ۳۳

نازگل: ی..ی..نی م...م...من زن ...ش..ش...شما ب....شم

— اره ولی

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل: ولی چی

_ باید در جریان یه چیز باشی

نازگل: چی

_اگه زن غلام بشی میبرتت از اینجا و دیگه عذاب نمیکشی ولی اگه زن
من بشی خیلی بد میشه برات خودم بهت گفتم که نگی نگفتی

نازگل: اگه زن غلام بشم آبروم میره

نویسنده : سوگند احمدی

— چرا

نازگل : اون دیوانه هست ولی حتما فرق دختر و زنو میفهمه

حتی فکر اینکه یکی بجز من بخواد دست بزنه بهش میرید تو اعصابم

— مگه قرار بودباهش بخوابی

نازگل: زن نمیگیره ببره خاله بازی که

خشمم تحت اختیار خودم نبود

دستمو مشت کردم و کوبیدم تو تخت و عربده زدم

نویسنده : سوگند احمدی

__ به قبر پدرش خندیده

نازگل: هیس ارباب زاده خواهش میکنم

○●○●○●○●○●○

♡♡♡ از زبان نازگل

زن ارباب زاده شدن از یه لحاظ بد بود برام

زن غلام شدن از یه نظر دیگه

ولی حداقل از ارباب زاده کم تر از غلام میترسیدم

نویسنده : سوگند احمدی

برای همین گفتم

— زن شما میشم

ارباب زاده: پس داری یه جورایی ازم خاستگاری میکنی

هنگ کردم

— چی

ارباب زاده: قبول میکنم

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف بهم نزدیک تر شد

ارباب زاده: ولی یه روز میاد که بهم میگی کاش زن غلام شده بودی

بعد چشماشو بست

ارباب زاده: بخواب فردا صبح عقدت میکنم

_ یه امشبو مثل آدم باهم رفتار کنیم؟

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده چشمشو باز کرد

ارباب زاده: یعنی من الان باهات بخوابم

__ نه

ارباب زاده: پس چی

با خجالت گفتم

__ بغلم کن

□ □ ؟ پارت ۳۴

نویسنده : سوگند احمدی

دستاشو باز کرد و گفت

ارباب زاده: بیا ولی از فردا قبرتو میکنم

_ باشه

بعد گفتن این حرف رفتم بغلش

ارباب زاده: لباس عروس تنته

_ خب باشه

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: منم کت و شلوار تنمه

_ خب

ارباب زاده: کاش الان عقد میکردیم

_ ارباب زاده فکر نمیکنم بشه

ارباب زاده: چرا ؟

نویسنده : سوگند احمدی

— چون شما اول باید خانوادتونو راضی کنین و بعد یه دلیل بیارین برای
غلام

ارباب زاده: حق باتوچه

سرمو بیشتر فشار دادم روی سینش

ارباب زاده: سره این داستان که رگتو زدی تنبیه بدی برات دارم

— نگرانم شدین

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: من چرا باید نگران یه خدمتکاره بی ارزشی مثل تو شده
باشم

از حرفاش ناراحت شدم ولی به هر حال به روی خودم نیاوردم

و محکم تر بغلش کردم

○●○●○●○●○●○

نویسنده : سوگند احمدی

♡.....از زبان ارباب زاده

صبح بیدار شدم نازگل تقریبا کل بدنش روی بدنم
بود

اروم که بیدار نشه گذاشتمش روی تخت و بعد از گرفتن دوش رفتم
پایین

سره میز صبحونه همه بودن هم ارباب ارسلان هم خانم بزرگ و هم
خاتون

بهترین موقع بود

نویسنده : سوگند احمدی

نشستم پشت میز

_باهاتون کار دارم

خانم بزرگ: بگو اهورا جانم

_میخوام ازدواج کنم

خاتون: خوبه افرین دیگه موقشه من چند نفر از دخترای ارباب زاده
های روستاهای دیگرو در نظر دارم

نویسنده : سوگند احمدی

_ نه شما نفهمیدین

خانم بزرگ: خودت نفهمی درست حرف بزن اهورا

_ خیلی خب مامان

خاتون : منظورت چی بود

_ من اون دختری انتخاب کردم

خاتون: دختر کدوم ارباب زادست

نویسنده : سوگند احمدی

_ دختر ارباب زاده نیست

خاتون: شاهزادست؟

_ نه

خاتون: پس چی

_ اون نازگله

نویسنده : سوگند احمدی

هیچ تعجبی تو صورت خانم بزرگ نبود ولی خاتون و ارباب ارسلان
خیلی بد نگاهم میکردن

□ □ ؟ پارت ۳۵

خاتون : عمرا اگه اجازه بدم توام مثل بابات یه رعیتو بگیری
بعد گفتن این حرف رفت

نویسنده : سوگند احمدی

_ مامان تو راضی

خانم بزرگ: خیلی راضیم

_ ارباب ارسلان پاشو بیا

بابا اومد

ارباب ارسلان: داری شورشو در میاری گفتم قراره صیغه من بشه بعد تو
میگی

نذاشتم ادامه بده و پریدم وسط حرفش و گفتم

نویسنده : سوگند احمدی

— بس کن اگه با ازدواج منو نازگل مخالفتی نشون بدی قسم میخورم
دیگه هیچی بینمون نمونه به همه میگم خلاف میکنی و زن بازی و

پرید وسط حرفمو نداشت ادامه بدم و گفت

ارباب ارسال: باشه هیس مخالفت ندارم خاتونو راضی کن

— حله

رفتم سمت اتاق خاتون درو باز کردم و رفتم تو

خاتون: برو بیرون اهورا

نویسنده : سوگند احمدی

اگه از این در برم بیرون میرم وسط روستا و داد میزنم پسر ت چه
تا سنگسارش کنن_کارست

کلافه شد

خاتون: اون دختر بدرد تو نمیخوره

به اونش کاری نداشته باش حتما یه ع*نی توش دیدم که میگم
بگیرمش_میخوام

خاتون: جون به جونتم کنن نمک شناسی

_رضایتو اعلام میکنی یا برم روستا

نویسنده : سوگند احمدی

خاتون: دیگه کاری به کارت ندارم برام مردی اهورا

— چه بهتر

بعد گفتن این حرف رفتم سمت در و از اتاق زدم بیرون

□ □ ؟ پارت ۳۶

قرار شد شب عقدش کنم

نویسنده : سوگند احمدی

دلم پیش رعنا بود ولی اون شب خیلی عصبی بودم و دست خودم نبود
کارایی که میکردم

♡.... از زبان نازگل

شب زن رسمی و قانونی ارباب زاده شدم

میترسیدم ارباب زاده زیادی ترسناک بود

ارباب زاده دستمو گرفت و با اون لباس عروس ساده بردم تو اتاق

اینجا رسم بود اول باید داماد پر*ده بکا*رت عروسو میزد و دستمال
خونیو میداد به مهمونا

نویسنده : سوگند احمدی

ولی من که پر*ده ای نداشتم نگران بودم

دره اتاقو بست منو ارباب زاده تو اتاق تنها بودیم و کل ادمای روستا
پشت دره اتاق

چشمم پره اشک بود الان آبرومون میرفت

ارباب زاده اومد سمتم

_ حالا چیکار کنیم

زل زد تو چشمم و یه چاقو دراورد تعجب کردم

نویسنده : سوگند احمدی

— این چیه ارباب زاده

دامن لباس عروسمو داد بالا و چاقو گذاشت روی رون پام و با ایجاد
خراشی روی رون پام

ناخودآگاه جیغ کشیدم صدای دست و کل کشیدن آدمای روستا از
پشت دره اتاق میومد

اشکام از درد ریخت

ارباب زاده دستمالی که بهش داده بودنو کشید روی رون پام و وقتی
یکم خونی شد رفت سمت در

درو خیلی کم باز کرد و دستمالو داد به خانم بزرگ و درو بست

نویسنده : سوگند احمدی

مهمونا معمولا بعد از دیدن دستمال میرفتن

ارباب زاده رفت سمت تخت و دراز کشید روش

پام خون ریزی داشت ولی برای اون حتی یه کوچولو هم مهم نبود

_ ارباب زاده

ارباب زاده: بله

_ پام خون میاد چیکارش کنم

ارباب زاده : بشین نگاش کن تا خونش بند بیاد

نویسنده : سوگند احمدی

❓❓ پارت ۳۷

اشکام ریخت ارباب زاده یه نگاه کرد بهم و یه دستمال از جیبش درآورد
و پرت کرد سمتم

ارباب زاده: ببندش بعدشم بگیر بخواب حوصله وق وقتو ندارم

بعد گفتن این حرف خوابید

پامو بستم و پایین تخت روی زمین خوابیدم

صبح با حس درد شدیدی تو پهلوم بیدار شدم

چشمامو باز کردم ارباب زاده لگد زده بود به پهلوم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: پاشو

بلند شدم وایسادم پهلوم خیلی تیر میکشید

ارباب زاده: فک نکن چون زن من شدی شدی خانم این خونه تو مثل
سابق خدمتکاره این خونه ای فقط علاوه بر نظافت و کلفتیت باید شبا
منم تمکین کنی فمیدی

_بله ارباب زاده

ارباب زاده: تازه میخوام یه زن دیگه ام بگیرم باید کلفت اونم بشی

با بغض گفتم

نویسنده : سوگند احمدی

— چشم ارباب زاده

ارباب زاده رفت با اشک لباس عروسمو دراوردم و لباس معمولی تنم
کردم و رفتم پایین

خاتونو دیدم

— سلام خاتون

خاتون: تو چرا اینجایی برو کمک زیبا کن کلی مهمون داریم شب

— چشم

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف رفتم تو آشپزخونه ولی قبل از ورودم یه چیز
شنیدم

زیبا : دیدی دختره نفهم فک کرده زن ارباب زاده بشه دیگه میشه خانم
خونه نمیدونه ارباب زاده اندازه سگ تو خونشم بهش اهمیت نمیده

اون یکی دختره که میدونستم اسمش پونست خندید و گفت

پونه: اون یه گداست ارباب زاده عاشق رعنا سلطنت

با شنیدن حرفاشون بغض کردم

حس کردم کسی پشت سرمه برگشتم و محکم خوردم به سینه ارباب
زاده دماغم درد گرفت

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: چرا بغض کردی مگه حرفاشون دروغه البته حقم داری
حرف حقیقت هیچ جوابی نداره

این حقم نبود من یه رعیت بودم اما این حقم نبود من عاشق پسر خالم
وحید بودم

_ حق با شماست من برم با اجازتون

داشتم میرفتم که دستمو گرفت و مانع از رفتنم شد و برم گردوند و
لباشو گذاشت روی لبام و محکم گاز گرفت و رفت
لبام سوخت

○○●○○●○○●○○

کلی غذا درست کردم تا شب معلوم نبود کی میخواست بیاد

نویسنده : سوگند احمدی

شب شد مهمونا اومدن یواشکی نگاهشون کردم دوتا زن بودن یکیشون هم سن من بود و لباساش خیلی خوشگل بود از جنس ابریشم بود

اون یکی یه مقدار پیر تر بود و لباسای اونم محشر بود با یه اقا که همراهشون بودن

□ □ ؟ پارت ۳۸

زیبا : نازگل

_ جانم

نویسنده : سوگند احمدی

زیبا: چایی ببر

— چشم

سینیو برداشتم و چایی بردم

پخش کردم ارباب زاده زوم کرده بود روی اون دختر جوونی که با اون
خانواده اومده بودن

رفتم تو آشپزخونه و از اونجا زل زدم به ارباب زاده من خندشو ندیده
بودم

دختره که هم سن من بود گفت

نویسنده : سوگند احمدی

دختره : اهورا خوبه حالت

من که زنش بودم اجازه اهورا گفتن نداشتم اونوقت این دختره با
شنیدن صداهاى پشت سر قلبم تیر کشید

زیبا: پونه دیدی ارباب زاده چه سر به زیر شده

پونه : اره خب خیلی رعنا سلطنرو دوست داره حقم داره

.....♡ از زبان ارباب زاده

رعنا: اهورا خوبه حالت

— خوبم مرسی

نویسنده : سوگند احمدی

رعنا: شنیدم زن گرفتاری شایعه بود مگه نه

زل زدم تو چشمای خوشگلش کاش شایعه بود

کاش چیزی داشتم بهش بگم

کاش میشد بگم دورغه ولی نبود

_ شایعه نیست

رعنا: چی

با صدای بلندش همه نگاهش کردن

نویسنده : سوگند احمدی

رعنا: فکر نمیکنی منو تو نامزد بودیم اهورا این چه کاریه تو کردی من
برات متاسفم

اومدم چیزی بگم که با حرف بعدی مامان لال شدم

خانم بزرگ: رعنا جوری رفتار نکن انگار تو خیلی به این نامزدی پایبند
بودی

__ یعنی چی مامان

رعنا : جوابمو بده اهورا مامانت یه چیزی برای خودش گفت

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: اولا که درست با من صحبت کن تا ندادم سنگسارت کنن
دوما تا وقتی تو شهر داشتی با پسر عموت خوش و بش میکردی نامزد
اهورا نبودی چطور شد الان یهویی شدی نامزد اهورا

حرفاش برام سنگین بود خیلی زیادم سنگین بود

حالم بد شده بود من رعنا رو خیلی دوست داشتم این حقم نبود

رعنا : من به اهورا خیانت نکردم

خانم بزرگ: امشب اومده بودی بگی تو و اهورای من به درد هم
نمیخورین و برگردی پیش اون پسر عموت مارو احمق فرض نکن

نمیخواستم بشنوم بدون توجه به همشون رفتم بالا تو اتاقم

نویسنده : سوگند احمدی

♡.....از زبان نازگل

ارباب زاده ام مثل من عاشق بود اما عشق اون کجا عشق من کجا

باید میرفتم پیش ارباب زاده یا نه

تو دو دلی بودم چیکار باید میکردم

هیچ کاری از من بر نمیومد

باید میرفتم دلداریش میدادم یا نه

●●●●●●●●

نویسنده : سوگند احمدی

بعد از چند ساعت و چند تا دعوای خیلی بزرگ بین خانواده ارباب زاده
و رعنا

خانواده رعنا رفتن

□ □ ؟ پارت ۳۹

همه رفتن خوابیدن من باید چیکار میکردم باید میموندم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده حتما دوست نداشت منو ببینه برای همین من روی مبل
دراز کشیدم و خوابیدم

صبح با سرو صدا بیدار شدم

از روی مبل بلند شدیم صدای ارباب ارسال و یه عربده آشنا میومد

نگران دویدم سمت حیاط درست حدس زده بودم صدای عربده صدای
عربده ی وحید بود عشقم

باورم نمیشد وحید اینجا رو به روم باشه

وحید : گفتم بزار ببینمش

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب ارسلان: گفتم همیشه برو نکنه میخوای سنگسار بشی

وحید: یا میزارین نازگلو ببینم یا این عمارتو رو سره تو و پسر ت آتیش
میزنم

نتونستم تحمل کنم داد زدم

_ وحید

وحید: نازگل

رفتم سمتش بدون وقفه کشیدم تو بغلش هر شب تو رویا اینجوری
بغلش می کردم ولی این رویا نبود من واقعا تو بغل وحید بودم چشمام
ناخوداگاه بسته شد

نویسنده : سوگند احمدی

با صدای عربده ارباب زاده از وحید جدا شدم

ارباب زاده: بی نام*وس چه غلطی میکنی

_ ارباب زاده خواهش می کنم پسر خالمه

ارباب زاده بدون توجه کردن به من زل زد تو چشمای وحید و گفت

ارباب زاده: چه گ*هی خوردی تو خونه من زنمو بغل میکنی

وحید: زنتو عشق منه

ته دلم شکر میریختن

نویسنده : سوگند احمدی

همیشه فکر میکردم عشقم یک طرفست ولی وحید ثابت کرد اشتباه
میکردم ناخوداگاه با لبخند نگاهش کردم

ارباب زاده : چی نشنیدم صداتو

وحید: گفتم نازگل فقط جسمش مال توعه کل فکر و روحش مال منه

انگار روی ارباب زاده بنزین ریختن و کبریتو انداختن

□ □ ؟ پارت ۴۰

__ ارباب زاده

ارباب زاده: تو هیس نازگل

نویسنده : سوگند احمدی

اومد سمتش وایسادم بین وحید و ارباب زاده

_ ارباب زاده خواهش می کنم ولش کنین

ارباب زاده: بابا نازگلو ببر تو

ارباب ارسلان اومد سمتم و بردم تو عمارت انقدر نگران بودم بدنم یخ زده بود

ارباب ارسلان تو رو خدا برین بگیرینش میکشتش _

با صدای خیلی بلند شکستن و پایین اومدن شیشه های عمارت جیغ کشیدم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده وحیدو از حیاط پرت کرده بود تو عمارت تنش پره خون بود

_وحید

اشکام صورتمو خیس کرد

ارباب زاده از پنجره شکسته شده اومد تو و وحیدو از رو زمین بلند کرد
چشمای ارباب زاده خیلی قرمز بود تا حالا ندیده بودمش اینجوری

یه مشت زد تو صورت وحید که وحید پرت شد زمین تنش پره خون
بود داشت میکشتش

ارباب زاده: اینجا تیکه تیکت میکنم تا همه بفهمن سزای کسی که
دست رو مال من میزاره چیه

نویسنده : سوگند احمدی

چاقو بزرگی که روی میز بود و برداشت

دویدم جلو و وایسادم جلو وحید

_ ارباب زاده جان هر کی دوست دارین ولش کنین گناه داره

ارباب زاده: تو چرا سنگشو به سینت میزنی هان

_ ارباب زاده تو رو خدا

وحید : ولش کن نازگل

ارباب زاده: چه گه*ی خوردی تو هان بنال

نویسنده : سوگند احمدی

وحید : نازگل مال تو همیشه هیچ وقت

نشستم جلوش انگشتمو گذاشتم روی لباش و گفتم

— هیس

با درد شدیدی تو بازوم سرمو برگردوندم

پارت ۴۱

ارباب زاده بازومو محکم گرفته بود کشیدم از جلوی وحید پاشدم و
دقیقا رو به روی ارباب زاده وایسادم زل زدم به اون چشمای مشکیش

نویسنده : سوگند احمدی

نگاه ارباب زاده بین چشمام و لبام حرکت کرد و محکم هلم داد که منم
محکم خوردم زمین

ارباب زاده رفت سمت وحید

چاقو برد بالا میخواست بزنه چشمامو بستم و هق زدم که با صدای خانم
بزرگ چشمام باز شد

خانم بزرگ : افرین بزن بکش چرا معطلی بزن بکشش دیگه

بعد گفتن این حرف رفت بالا سر ارباب زاده وایساد و گفت

خانم بزرگ: اینه پسری که من بزرگ کردم من ادم کشتن به تو یاد
دادم پسر خاله زننه اومده دختر خالشو ببینه ازش معذرت بخوا

نویسنده : سوگند احمدی

چاقو انداخت و از زمین پاشد انگار برای خانم بزرگ خیلی احترام قائل بود چون دست وحید و گرفت و بلندش کرد و گفت

ارباب زاده: ببخشید

خانم بزرگ: نازگل برو تو حیاط با پسر حالت بین چیکارت داره

_چشم خانم بزرگ

با وحید رفتم حیاط روی تخت نشستیم نفسش بالا نمیومد

_چرا این کارو کردی وحید

ارباب زاده از توی عمارت زل زده بود به من

نویسنده : سوگند احمدی

وحید: من.... من.... خ... خو... خوب..م... میدونم... که... که

_ که چی وحید

وحید: می..میدونم تو

با اومدن ارباب زاده حرفش قطع شد

ارباب زاده نشست کنار من و گفت

ارباب زاده: میدونی که چی

چشم از ارباب زاده گرفتم و به وحید نگاه کردم و گفتم

نویسنده : سوگند احمدی

—چی میدونی وحید بگو

وحید : ج..ج..ج...جلو این

منظورش ارباب زاده بود

ارباب زاده: این به درخت میگن درست زر بزن

— بگو وحید ارباب زاده شوهرمه

وحید: چ..چه شوهری ک...که نمی...تو...تونی ح...تی م...م...مثل

...ا...ا...دم...ا...سمشو بگی

نویسنده : سوگند احمدی

—وحید چی میخواستی بگی

وحید: بگم

—اره

وحید: م...م...من...می...میدونم که تو تو م...م...منو د...دوس داری

داغ کردم از کجا میدونست

وحید: آبجیت گفت که تو دیوونه وار عاشقم بودی

❓ پارت ۴۲

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده یه تک سرفه کرد و پاشد رفت

_وحید این چیه جلوی ارباب زاده بهم گفتی

وحید : د...دروغ ...ن...ن...نگفتم که

_اره عاشقت بودم ولی مجبورم کردن زن ارباب زاده بشم الانم نمیخوام

خیانت کنم پس برو و دیگه سراغمو نگیر

بعد گفتن این حرف رفتم تو عمارت

زیبا اومد سمتم و گفت

زیبا: برو بالا پیش ارباب زاده کارت داشت

نویسنده : سوگند احمدی

_ باشه

داشتم میرفتم که گفت

زیبا: نازی

_ نازگلم چیه

زیبا: حالا هر چی، گفتم فاتحتو بخون بد برو پیش ارباب زاده

بعد گفتن این حرف خندید و رفت

نویسنده : سوگند احمدی

یه بلایی به سرت بیارم تیکه تیکتو با کارتکم نتونن جم کنن صبر کنو
بین

رفتم بالا دره اتاق ارباب زادرو زدم

ارباب زاده: بیا تو

رفتم تو ولی جرعت نداشتم درو ببندم اومد سمتم درو بست و قفلش
کرد

بعد کلیدو برداشت و رفت نشست روی تخت و گفت

ارباب زاده: میشنوم

نویسنده : سوگند احمدی

— چيو

انتظار نداشتم انقدر اروم باشه

ارباب زاده: داستان عاشقیتو

— من به وحیدم گفتم که اشتباه فکر میکرده

ارباب زاده: بین منو

زل زدم بهش

ارباب زاده: بیا اینجا

نویسنده : سوگند احمدی

رفتم سمتش خواستم بشینم کنارش

ولی دستمو گرفت و مجبورم کرد زانو بزنم وسط پاهاش و بشینم

ارباب زاده: تو برو ۱۰ متر ازم دور شو و لب بزنو یه چیزی بگو اون وقت
من بهت میگم چی گفتی

— یعنی

ارباب زاده: هیس نشنوم که مجبورت کردن زنم بشی که عاشق بودی
اره

اشکام ریخت

نویسنده : سوگند احمدی

— ارباب زاده

ارباب زاده دست کشید روی گونم و گفت

ارباب زاده: قبرت کندست

پارت ۴۳

— ارباب زاده خواهش می کنم

ارباب زاده: خوب خواهش نکن

بعد گفتن این حرف لباسشو درآورد

نویسنده : سوگند احمدی



صبح شده بود به زور چشمامو باز کردم

ارباب زاده کنارم نبود

دیشب جوری باهام خوابیده بود نمیتونستم از جام بلند شم فکر کنم

دیگه نتونم راه برم

پوف باید بلند میشدم

یهو در باز شد و خانم بزرگ اومد تو لباس تنم نبود پتو تا بالا کشیدم

روی خودم

خدایا منو بکن تو زمین

نویسنده : سوگند احمدی

الان از خجالت میمیرم اشکام ریخت
خانم بزرگ اومد و درم بست نشست کنارم روی تخت

خانم بزرگ : چرا گریه میکنی

_ من خیلی خجالت کشیدم

بعد گفتن این حرف هق زدم

خانم بزرگ: از چی دخترم

_ شما و من اخه تو این وضعیت من من

دستم گرفت و کشیدم سمت خودش و بغلم کرد

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ : تو مثل دختری یه دختر از مادرش خجالت نمیکشه

هق زدم و بغلش کردم بغلش واقعا مثل بغل مادرانه بود

موهامو نوازش کرد

خانم بزرگ: چقدر خوشگله موهات

_ مرسی

خانم بزرگ: اهورا دوست داره ؟

چی میگفتم پسرش ازم تنفر داشت

نویسنده : سوگند احمدی

نمیدونم

خانم بزرگ : میخوام باهات حرف بزنم

_ بزنین خانم بزرگ

خانم بزرگ : اول پاشو کمکت کنم بریم حموم بعد

_ من خودم میرم

خانم بزرگ: میشناسمت اگه میتونستی تا الان رفته بودی بلند شو

بعد گفتن این حرف کمکم کرد تا بلند بشم

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۴۴

بعد از اینکه از حموم اومدیم لباس تنم کردم و با خانم بزرگ رفتم تو
اتاقشون

خانم بزرگ: بیا بشین

نشستم کنارش روی تخت

_چیزی میخواستین بگین

خانم بزرگ: ببین نازگل جان دخترم من کاملاً درکت میکنم که الان
چه حسی داری

نویسنده : سوگند احمدی

_ ممنون

خانم بزرگ: من خیلی بدتر از چیزی که تو تجربه کردیو تجربه کردم

هنگ کردم چی داشت میگفت

_اما شما خانم بزرگ هستین خانم عمارت

خانم بزرگ: اون اوایل که خانم بزرگ نبودم منم مثل تو یه رعیت بودم

حیرت زده نگاهش کردم

خانم بزرگ: نازگل

نویسنده : سوگند احمدی

_ جانم

خانم بزرگ: قول بده به هیچ کس درباره چیزی که برات تعریف میکنم
نگی مخصوصا اهورا اون از این داستان با خبر نیست

_ چشم قول میدم

خانم بزرگ: یه رعیت بودم مادر و پدرم مردن

_ خدا رحمت کنه

خانم بزرگ: ممنون بابام از دست طلب سنگینی که به ارباب ارسال
داشت سخته کرد و مرد

نویسنده : سوگند احمدی

بغض کرد

خانم بزرگ : مامانم به سه روز نکشید دِق کرد و مرد و من موندم و
ارباب ارسلان و یه بدهی سرسام آور

یه آه کشید

_ میخواین اگه ناراحت میشین از گفتنش نگین

خانم بزرگ: باید بدونی چون تاریخ داره تکرار میشه من خیلی کارا
کردم که اهورا مثل ارسلان نشه ولی انگار نتونستم

_تاریخ تکرار شد ؟منظورتون چیه ؟

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: دقیقا همون اتفاقا

پارت ۴۵

_ خانم بزرگ ببخشید ولی من متوجه نشدم

خانم بزرگ: اهورا داره دقیقا همون بلاهایی که ارسال سره من آورده
سر تو میاره

_ مگه شما

خانم بزرگ نداشت ادامه بدم و وسط حرفم پرید و گفت

خانم بزرگ: بزار از اول بهت بگم

نویسنده : سوگند احمدی

__ بفرمایین

خانم بزرگ: سه روز بعد از فوت مادرم ارسال بخاطر بدهی که داشتم
منو آورد به این عمارت

__ یعنی چی آوردتون به عمارت

خانم بزرگ: به عنوان یه خدمتکار منو آورد اینجا

باورش سخت بود بخوام درک کنم خانم عمارت یه روزی خدمتکاره
عمارث بوده

خانم بزرگ: سخت کار میکردم تا بتونم بدهی پدرمو صاف کنم اما

نویسنده : سوگند احمدی

— اما چی

یه آه کشید و گفت

خانم بزرگ: ولی ارسالن به من تجاوز کرد

مثل ارباب زاده

— باورم نمیشه

خانم بزرگ: چند وقت بعد من به همه گفتم و ارباب ارسالن مجبور شد
با من ازدواج کنه و همین اجبار باعث شد اون از من متنفر بشه و بخواد
اذیتم کنه

نویسنده : سوگند احمدی

_ یه سوال

خانم بزرگ: بفرما نازگل جان

_ عاشقش شدین

خانم بزرگ زل زد تو چشمام و خیلی قاطعانه گفت

خانم بزرگ: هیچ وقت

قلبم یه جوری شد

یعنی منو ارباب زاده هم اینجوری میشیم

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ : ارسلان همیشه اذیتم میکرد خاتونم که دیگه اصلا
نمیتونم بگم انقدر اذیتم میکرد که بخاطرش یه سخته ضعیف کردم و
بردنم شهر برای درمان

__ بعدش

خانم بزرگ: فهمیدم اهورارو باردارم اذیتای ارسلان کم تر شده بود ولی
میدونی نازگل ارسلان یه فرقی با اهورا داره

__ چی

خانم بزرگ: ارسلان خیلی زن باز بود ولی اهورا نیست

این حرفو که زد یاده زمانی افتادم که ارباب ارسلان داشت بهم تجاوز
میکرد

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۴۶

آب دهنمو به زور دادم پایین

خانم بزرگ: وقتی ۵ ماهم بود ارباب ارسلان گفت که عاشقم شده

__ واقعا

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: بله واقعا بعد به دنیا اومدن اهورا خواستم طلاق بگیرم ولی

_ ولی

خانم بزرگ: ارباب ارسلان عاشقم شده بود بهم گفت هر کار میکنه فقط طلاق بگیرم منم از وقتی اهورا یک ماهش بود تا الان نذاشتم دیگه بهم دست بزنه ولی اون خیلی عاشقمه

_ خوش به حالتون

خانم بزرگ: چرا

_ ارباب ارسلان عاشقتون شد

خانم بزرگ: اهورام عاشقت میشه نگران نباش

نویسنده : سوگند احمدی

— اون از من متنفره یه سوال بپرسم

خانم بزرگ: بپرس

— ارباب زاده چیو نمیدونه

خانم بزرگ: اینکه ارسلان به من تجاوز کرده و به زور مجبورم کرده
ازدواج کنیم

— خوبه

خانم بزرگ: حالا تو تعریف کن ببینم چجوری زن اهورا شدی

بهش اعتماد داشتم از تجاوزش تا همه چیزو بهش گفتم فقط تجاوز
ارباب ارسلانو نگفتم

نویسنده : سوگند احمدی

_ خانم بزرگ فقط خواهش میکنم به ارباب زاده نگین گفتم

خانم بزرگ: نگران نباش عزیزم کارایی که من میگویم انجام بده تا یکم
ادب بشه

❓ پارت ۴۷

_ اما من نمیخوام ادب بشه

خانم بزرگ: پس چی

_ نمیخوام اذیت بشه

خانم بزرگ: بیا ببینم

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف بغلم کرد

خانم بزرگ: دختر خوشگلم

یکم با خانم بزرگ حرف زدم و رفتم پایین

تا خوده شب یک بند کار کشیدن ازم

سره میز شام ارباب زاده نبود داشتم از خستگی میمردم بعد از اتمام

کارام رفتم بالا تو اتاق

ارباب زاده تو اتاق بود و تازه از حموم اومده بود موهاش خیس بود یه

شلوار مشکی پاش بود بالا تنش لخت بود

نویسنده : سوگند احمدی

اومد سمتم و گفت

ارباب زاده: چه عجب یادت اومد باید بیای بالا پیش من

_ ارباب زاده من باید کارای پایینو انجام میدادم

بعد گفتن این حرف خواستم برم سمتش که گفت

ارباب زاده : برو یه دوش بگیر بوی غذا میدی حالموبد کردی

دلم شکست ولی کی به من اهمیت میداد رفتم تو حموم دوش گرفتم

تو حموم لباس پوشیدم

نویسنده : سوگند احمدی

تو اتاق فقط ارباب زاده بود پس دلیلی نداشت بخوام روسری سرم کنم
موهام تا زانوهام میرسید همون جوری خیس باز گذاشتمش یه لباس
آستین بلند سفید با یه شلوار مشکی پوشیدم و از حموم رفتم بیرون

ارباب زاده پشتش بهم بود و وسط اتاق وایساده بود

□ ? پارت ۴۸

دره حمومو بستم با صداش برگشت سمتم نگاهش مثل همیشه نبود
یه جوری نگاهم میکرد انقدر خسته بودم نمیتونستم روی پاهام ایستم

یه پاکت توی دستش بود هنوز بازش نکرده بود

رفتم کنارش وایسادم زل زده بود به من

نویسنده : سوگند احمدی

زل زدم بهش و گفتم

_ ارباب زاده الان چیکار کنم

ارباب زاده جوابمو نداد نگاهشو ازم گرفت و داشت پاکتو باز میکرد منم
چشمامو بستم

انقدر خسته بودم داشت سر پا خوابم میبرد یهو زانو هام ناخوداگاه خم
شد داشتم میوفتادم که

دستای ارباب زاده دوره کمرم حلقه شد و از افتادنم جلوگیری کرد

بعد پاکتو پرت کرد روی میز کناره تخت

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: بیا بخوابیم

واقعا تحمل نداشتم اگه میخواست باهام رابطه داشته باشه

_ ارباب زاده

ارباب زاده: بله

_ شما الان میخواین با من یعنی

نمیدونستم باید چجوری بهش بگم ولی انگار خودش گرفت میخوام چی
بگم چون گفت

ارباب زاده: نه فقط میخوابیم بیا

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف اروم کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم خودشم
دراز کشید

و پتو کشید رومون

دستشو دراز کرد از فرصت استفاده کردم و سرمو گذاشتم روی دستش

خیلی بهم نزدیک بودیم

پارت ۴۹

زل زد بهم و چیزی نگفت

انگار امشب مثل دیشب نبود و اروم تر شده بود

نویسنده : سوگند احمدی

_ ارباب زاده

ارباب زاده: هوم

_ میگویم به کاری کنیم

ارباب زاده: چی

شما بعد از چند روز به روزش اینجوری باهام خوب باشین بخدا کم
نمیتونم تحمل کنم_میارم

ارباب زاده: نازگل امشب فقط امشب و قرار نیست تکرار بشه

نویسنده : سوگند احمدی

بغض کردم

ارباب زاده: و در ضمن تو همونی هستی که باعث شد بابام به مامانم
خیانت کنه تو همونی هستی که رعنارو ازم گرفت

انگار خیلی دوستش داشت ولی انگار من به میل خودم بود که با ارباب
زاده ازدواج کردم

ارباب زاده: و از همه مهم تر اینه که وقتی شوهر داری به یه نفر دیگه ام
میگی دوستش داری

_ ارباب زاده

ارباب زاده: هوم

نویسنده : سوگند احمدی

_ حق با شماست ولی من بعدش میدونین چی گفتم

ارباب زاده: تازه حقم به من میدی

_ گفتم شوهر دارم و نمیخوام بهش خیانت کنم

ارباب زاده: خیانت کن دیگه برام ارزشی نداری

بعد گفتن این حرف چشماشو بست و خواست بخوابه

زیاد خسته بودم حس جرو بحث نداشتم واسه همینم خوابیدم

❓ پارت ۵۰

نویسنده : سوگند احمدی

صبح بیدار شدم و رفتم پایین

تو آشپزخونه فقط زیبا بود

زیبا: دیر اومدی صبحونرو خوردیم باید وایسی تا نهار

یک روز از عمرمم مونده باشه خودم با دستای خودم این زیبارو خفش
میکنم پشتش به من بود و من به کشتنش فکر میکردم نگاهش
میکردم با صدای ارباب زاده به خودم اومدم

ارباب زاده: چه طرز نگاه کردنه

زیبام برگشت

نویسنده : سوگند احمدی

– چجوری نگاه کردم

ارباب زاده: انگار میخوای بکشیش

دوس داشتم بخندم ولی جلو زیبا نمیشد

زیبا: بجای کشتن من اون لیست کارات روی میزه بردار و انجام بده

بعد گفتن این حرف رفت به محض رفتنش خندیدم

ارباب زاده یه تای ابروش رفت بالا و اومد سمتم

ارباب زاده: به چی داری میخندی

نویسنده : سوگند احمدی

— اخه ارباب زاده خیلی دقیق گفتین

ارباب زاده: پس داشتی به کشتنش فکر میکردی

— اره

ارباب زاده: خشن نبودى

— شدم

بیشتر چسبید بهم پشتم دیوار بود و منم چسبیدم به دیوار

نویسنده : سوگند احمدی

بدنامون کامل چسبیده بود بهم فقط سرش ازم فاصله داشت که اونم چسبوند و فقط لبامون مونده بود که اونم به اندازه یک بند انگشت فاصله داشت

_ ارباب زاده چیکار میکنین

ارباب زاده: هر کار دلم بخواد

_ ولی اینجا آشپزخونست هر لحظه ممکن یکی بیاد

ارباب زاده: خوب بیاد

_ ولی

نویسنده : سوگند احمدی

با قرار گرفتن لباس روی لبام نتونستم ادامه بدم اولین بار بود گاز
نمیگرفت

داشت میبوسید

پارت ۵۱

نمیتونستم مقاومتی داشته باشم

یکی از دستامو گذاشتم پشت سرش و اون یکی دستم روی بازوش بود

و منم باهاش همکاری کردم

با صدای شکستن دستامو برداشتم و جوری ارباب زادرو پس زدم که دو
سه قدم رفت عقب و با اخم زل زد بهم

نویسنده : سوگند احمدی

زل زدم به زیبا که جلوی در آشپزخونه بود و سینی چایی و انداخته بود
زمین و همش شکسته بود

زیبا: من...من چیز یعنی

ارباب زاده: یعنی

زیبا: میرم جارو بیارم جمعشون کنم

و بعد گفتن این حرف از آشپزخونه رفت بیرون در صورتی که جارو تو
آشپزخونه بود

ارباب زاده: افرین نازگل محکم تر میزدی

نویسنده : سوگند احمدی

_ ارباب زاده هول شدم ببخشید

ارباب زاده: هول چی

_ ترسیدم یکی ببینمون

ارباب زاده: خوب ببینه چی میشه مگه

_ زشته ارباب زاده

ارباب زاده : چیش زشته اینکه زمو میبوسم

_ نه اینکه تو آشپزخونه زنتو میبوسی

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: زن خودمه هر کجا عشقم بکشه میبوسمش

بعد گفتن این حرف رفت از آشپزخونه بیرون

رفتارش باهام بهتر شده بود خوشحال بودم

اون زیبام ضایع کردم

خندیدم و رفتم سراغ لیست

پارت ۵۲

نویسنده : سوگند احمدی

کارا زیاد بود ولی خوش حال بودم

اگه ارباب زاده همیشه باهام انقدر مهربون باشه خیلی عالی میشه

داشتم کار میکردم که دره عمارتو محکم زدن

رفتم درو باز کردم و با دیدن رعنا یه جوری شدم

انگار استرس گرفتم

رعنا: ارباب زاده کجاست رعیت

_ بالا تو اتاقشون

نویسنده : سوگند احمدی

درو هول داد و عصبی رفت بالا نمیدونم چرا دلشوره داشتم

دره عمارتو بستم و رفتم آشپزخونه

حدود یک ساعت گذشته بود که رعنا اومد پایین و با دیدنم گفت

رعنا: اشهدتو خوندی؟

– چی

رعنا: هنوز واسه رو در روی من وایسادن خیلی کوچیکی رعیت

– درست صحبت کنین لطفا

نویسنده : سوگند احمدی

رعنا: حیف الان خیلی خوش حالم و گرنه میدادم سنگسارت کنن البته
الانم دست کمی از سنگسار نداره وضعیت

_متوجه نشدم

رعنا : اشکالی نداره من توضیح میدم برات

بعد گفتن این حرف من منتظر نگاهش کردم

رعنا: تو دقیقا مثل بچه ای میمونی که تو روستاتون هیچ کس بازیش
نمیده و تو چون حوصلت سر نره نشستی یه گوشه و بازی بچه هارو
نگاه میکنی اما یهویی یکی از بچه ها با توپ میزنه سرتو میشکنه و فرار
میکنه درسته تو اصلا توی بازی نبودى ولی خوب آسیب دیدی

_ متوجه منظورتون نشدم

نویسنده : سوگند احمدی

رعنا: نبایدم بشی

— من

نذاشت ادامه بدم و وسط حرفم پرید و گفت

رعنا: من باید برم وقت با ارزشمو با توعه رعیت نمی گذرونم فعلا

بعد گفتن این حرف رفت

❓ پارت ۵۳

نویسنده : سوگند احمدی

حرص خوردم از دستش

با شنیدن اسمم از زبان ارباب زاده برگشتم

ارباب زاده: نازگل

_ جانم

با دیدن چشمای قرمزش فهمیدم خیلی عصبیه و ترسیدم

_ چیشه

ارباب زاده: بیا بریم بالا

نویسنده : سوگند احمدی

— چشم

بعد گفتن این حرف رفتم باهاش بالا وارد اتاقمون شدیم

ارباب زاده درو بست و درو قفل کرد

— چیشده ارباب زاده چرا انقدر عصبی هستین

ارباب زاده: چرا عصبیم ؟

بعد گفتن این حرف عصبی خندید

— ارباب زاده من روحمم خبر نداره چی شده

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: ولی من خوب میدونم تو داری چه غلطی میکنی

_ ارباب

نذاشت ادامه بدم و وسط حرفم پرید و گفت

ارباب زاده: خفه شو

با دادی که زد خفه شدم

ارباب زاده: اصلا به هیچ وجه رحم به تو نیومده باید بکشم

_ ولی

نویسنده : سوگند احمدی

با سیلی که تو گوشم زد تعادلمو از دست دادم و محکم خوردم زمین

و ناخودآگاه گفتم

—آخ

ارباب زاده کمر بندشو دراورد

— ارباب زاده میشه اول بگین چیشده چرا اینجوری میکنین

ارباب زاده: چیشده تازه میگی چیشده هرزه

بعد گفتن این حرف با سَگک کمر بند زد به بازوم که خیلی دردم گرفت

نویسنده : سوگند احمدی

و اشک ریختم کمر بندو که برد بالا

سرمو بین دستام مخفی کردم و اونم پشت هم میزد همه بدنم
میسوخت

من واقعا بی دفاع بودم فقط اشک میریختم حرفای رعنا تو سرم پیچید

تو توی بازی نبودی ولی آسیب دیدی

حالا فهمیدم چی داشت میگفت

اون حتما یه دروغی به ارباب زاده گفته بود

نویسنده : سوگند احمدی

❓ پارت ۵۴

با باز شدن در و ورود ارباب ارسلان و خانم بزرگ دیگه کتکم نزد نا
نداشتم تکنون بخورم

ارباب ارسلان: اهورا چیکار میکنی

ارباب زاده: برین بیرون به هیچ کدومتون مربوط نی

خانم بزرگ: نه اهورا این تویی که باید بره بیرون نه ما پس تا عصبی
نشدم برو بیرون

بعد گفتن این حرف صدای کوبیده شدن در نشون از رفتن ارباب زاده
میداد

نویسنده : سوگند احمدی

یه نفر بغلم کرد و گذاشتم روی تخت

چشمامو به زور باز کردم

ارباب ارسلان بود

ارباب ارسلان: نگار جان میشه بری بیرون

خانم بزرگ: ولی

ارباب ارسلان : خواهش می کنم

خانم بزرگ رفت و درم بست

نویسنده : سوگند احمدی

کاش منو تنهانمیداشتتن

من در حال مرگ بودم زیر دلم تیر میکشید نمیدونم چم شده بود ولی
خیلی درد داشتم

ارباب ارسلان: ببین نازگل جان درسته بین منو تو چیزایی اتفاق افتاده
که همیشه به راحتی هزمش کرد ولی تو از وقتی زن اهورا شدی ،شدی
دختر من یعنی من الان باباتم پس دلیلی نداره بخوای ازم بترسی خب

به زور دهن باز کردم و گفتم

— چشم

ارباب ارسلان کشیدم تو بغلش واقعا بهش نیاز داشتم منم بغلش کردم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب ارسلان: چیکار کردی که اهورا اونجوری داغ کرده بود

_ رعنا اومد نمیدونم چی بهش گفت که عصبی شد

ارباب ارسلان: اهورام خیلی دهن بینه هر کس بهش هر چی بگه باور
میکنه

_ ولی ارباب ارسلان من به خدا کاری نکردم

ارباب ارسلان: میدونم دخترم میدونم

یهو در باز شد و ارباب زاده اومد تو من سریع از بغل ارباب ارسلان
اومدم بیرون

نویسنده : سوگند احمدی

ولی ارباب زاده دید

ارباب زاده: افرین بابا به عروستم رحم نکن

ارباب ارسلان: خفه شو اهورا

ارباب زاده: اره خفه میشم

یهو خانم بزرگ و یه آقا که میدونستم دکتر روستاست اومد تو

خانم بزرگ : همتون بیاین بیرون بزارین معاینش کنه

ارباب زاده: نترس نمییره

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف رفت

❓ پارت ۵۵

ارباب ارسلان هم رفت بیرون و دکترم اومد سمتم و کلی معاینم کرد

دکتر: خانم بزرگ زخماش باید بسته بشه خودتون میبندین ؟ چون من
میدونم ارباب زاده بد دله میگم

خانم بزرگ: بله خودم میبندم

دکتر : پس یه لحظه تشریف بیارین بیرون

نویسنده : سوگند احمدی



❓.....از زبان خانم بزرگ

با دکتر رفتیم بیرون از اتاق و درو بستیم

_ چیشه دکتر

دکتر: خانم بزرگ من دخالت نمیکنم ولی اخه هیچ کس دست روی زن
حامله بلند نمیکنه

_ چی

نویسنده : سوگند احمدی

صدام بلند بود

باورم نمیشد نازگل حامله بود

دکتر: خانم بزرگ عروستون حاملست بچه خدارو شکر ضربه ندیده ولی
مطمئن باشین اگه اینجوری ادامه بدین بچه میوفته

_ الان بچه خوبه

دکتر : اره

_ ممنون

دکتر رفت و منم رفتم پایین

نویسنده : سوگند احمدی

(:.....از زبان ارباب زاده

داشتم از عمارت میرفتم بیرون که بابا صدام کرد

ارباب ارسال: اهورا

وایسادم و برگشتم سمتش

_ها

ارباب ارسال: بیا یکم حرف بزنیم

_حرفیم مونده؟

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب ارسال: اره مونده

رفتم نشستم و اونم اومد نشست

ارباب ارسال: اهورا چیشد که انقدر داغ کردی

— این بود حرفت

بعد گفتن این حرف اومدم پاشم برم که بادادی که سرم زد نشستم

ارباب ارسال: بتمرگ

— چته

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب ارسلان: من هر بلاييم سرت آورده باشم پدرتم احترامم واجبه
برات

_ اقای پدر محض اطلاعات میگم تو زندگی شخصی من دخالت نکن

ارباب ارسلان: رعنا شوهرش یکم خوب نیست و داره حرص اینو میخوره
که چرا تورو از دست داده پس هر کار میکنه زندگیت از بین بره تو باید
خودت عاقل باشی پسر

_ تموم شد

ارباب ارسلان: نه

_ من دیگه گوشی برای گوش دادن به چرت و پرتای تو ندارم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب ارسلان: ببین

با اومدن خانم بزرگ حرفش نصفه موند

خانم بزرگ : اهورا

پارت ۵۶

_ چیه مامان

ناباور داشت نگاهم میکرد

_ چیشده مامان

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف رفتم سمتش

_ مامان خوبی

دست کشید روی صورتم

خانم بزرگ: مگه تو چقدر بزرگ شدی

_ مامان خوبی

خانم بزرگ: تو چقدر بزرگ شدی که داری بابا میشی

_خوبی مام

نویسنده : سوگند احمدی

با فکر کردن به حرفی که زد حرفم نصفه موند

ارباب ارسلان: چیی؟؟؟

خانم بزرگ: ارسلان داری بابابزرگ میشی

— یعنی

خانم بزرگ: اره عزیزم نازگل حاملست

— ولی

خانم بزرگ: مبارکت باشه

نویسنده : سوگند احمدی

همین یکو کم داشتم من میخواستم طلاقش بدم الان بچه تو شکمشو
چیکار کنم

خواستم برم بالا که خانم بزرگ دستمو گرفت

خانم بزرگ: صبر کن اول من برم زخماش باید بسته بشه اونارو ببندم
بعد برو ببینش

_ باشه

خانم بزرگ: اهورا

_ بله

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: ببین عزیزم نازگل دیگه حاملست تو باید هواشو داشته باشی

_نازگل همون نازگله بچه من تو شکمش هیچ دلیلی به تغییر رفتارم نیست

خانم بزرگ: ولی اون بچه تو تو شکمش که داره بزرگ میشه

_ببین مامان بزار راحت کنم نه بچه تو شکمش نه خودش برام مهم نیستن

خانم بزرگ: تو اهورای منی من چند بار بهت یاد دادم باید با دیگران مهربون باشیم

_تو وقتی داشتی یادم میدادی مهربون باشم یادمم دادی حقمو بگیرم

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: یعنی الان نازگل حق تو خورده به نظرم اونى که حقش
خورده شده نازگله نه تو

❓ پارت ۵۷

_ مامان میشه بگی تو طرف کی

خانم بزرگ: حق

حق با کیه نازگلی که ارزوش بوده زن ارباب زاده بشه و شده یا منی
ارزوم بود رعنا زنم بشه و نشده_که

خانم بزرگ: کسی مجبورت نکرده بود نازگلو بگیری حالام که گرفتی
دهنتو ببند

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف رفت

ارباب ارسلان: بیا اینجا بشین

رفتم نشستم رو به روش

ارباب ارسلان: ببین پسر من تو هیچ وقت حرف منو گوش ندادی ولی این بار حرفمو گوش بده ببین نازگل تو این شرایط خیلی به محبت احتیاج داری تو نباید محبتتو از اون دریغ کنی و اینم بدون من تو زندگی تو هر چیم که باشم تا حالا دست روی زن بلند نکردم چرا این کارو میکنی

_اعصابتو ندارم بابا

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب ارسلان: بهش خوب فکر و ببین الان اگه زندگیو به کام خودتو
نازگل تلخ کنی خوبه یا اینکه سعی کنی دوسش داشته باشی و بچتو
سالم به دنیا بیاری و بزرگش کنی ببین اهورا من حرفمو زدم تو باید
بهش فکر کنی

بعد گفتن این حرف رفت به حرفاش خیلی فکر کردم نمیدونم چقدر
گذشته بود که خانم بزرگ صدام کرد

خانم بزرگ: اهورا

_بله

خانم بزرگ: پسرم برو بالا پیش نازگل فقط خوابه بیدارش نکن

_باشه

نویسنده : سوگند احمدی

داشتم میرفتم که گفت

خانم بزرگ: اهورا

_بله

خانم بزرگ: من بهش نگفتم حاملست خودت بهش بگو

_باشه

پارت ۵۸

بعد گفتن این حرف رفتم بالا

نویسنده : سوگند احمدی

وارد اتاق شدم نازگل روی تخت خوابیده بود

رفتم کنارش دراز کشیدم

حرفای رعنا توی گوشم پیچید

رعنا : دارم میگم با اون پسر خالشه پسر عموشه کیشه اسمش وحیده
دیدمش »

_کجا

رعنا : اون هم زمان هم با توعه هم با اون وحید

نویسنده : سوگند احمدی

_ چرا باید حرفتو باور کنم

رنا: چون نه تنها من اینو میگم بلکه این خبر تو کل روستا پخش شده
و در ضمن

_ در ضمن؟

رنا: عکسشم دارم اگه بخوای برات میارم تا بفهمی دروغی در
کار نیست

حرفای بابا یادم اومد

ارباب ارسلان: شوهر رنا زیاد خوب نیست و داره حرص اینو میخوره
که چرا تورو از دست داده پس هر کار میکنه تو رو از نازگل جدا
» کنه بفهم

نویسنده : سوگند احمدی

نمیدونستم واقعا نمیدونستم باید حرف کدومو باور کنم من زیادی
غیرتی بودم نمیتونستم تحمل کنم

نمیتوستم تحمل کنم بینم پشت سرم حرفی باشه

زل زدم به نازگل با چشمای بستش

تو کل روستا خوشگلش پیچیده بود

ولی من عاشق رعنا بودم و چشمم جز اون کسیو نمیدید اونشب اگه
سره عصبانی شدنم باهاش هم خواب نمیشدم و این حماقتو نمیکردم
شاید الان وضعیتم این نبود

پارت ۵۹

دست کشیدم روی صورت نازگل ،نازگل هیچ وقت نمیتونست مثل رعنا
باشه حتی نمیتونست اداشم دراره

نویسنده : سوگند احمدی

پلکش لرزید و اروم چشماشو باز کرد

نازگل : آب

کارم بجایی رسیده باید آب دست خدمتکار خونه بدم از روی میز پارچو برداشتم و اب ریختم تو لیوان و دادم بهش یکم خورد و لیوانو پس زد

نازگل : ارباب زاده

__بله

نازگل : من نمیدونم چی دربارم بهتون گفتن ولی من واقعا کاری نکردم

نویسنده : سوگند احمدی

__ مهم نیست

نازگل: نه ارباب زاده واسه من خیلی مهمه بدونم چرا کتک خوردم

__ سره هرزه بازیت

نازگل: من نه قبل ازدواج نه بعد ازدواج هیچ وقت هرزه بازی نکردم

__ چرا باید حرفتو باور کنم

نازگل: یعنی به من اعتماد ندارین

__ چرا فکر میکنی باید بهت اعتماد داشته باشم

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل : ارباب زاده نمی دونم چجوری باید خودمو بهتون ثابت کنم ولی

_ ولی ؟

نازگل : ببین

_ جمعم نبند

نازگل : چشم ببین ارباب زاده

_ اهورا

نازگل با تعجب نگاهم کرد و گفت

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل: چی

_ بگو اهورا وقتی دوتاییم

نازگل : نمیتونم

_ مهم نیست چون خواهش نبود دستور بود

پارت ۶۰

نازگل: چشم

نویسنده : سوگند احمدی

_ خوبه

نازگل: ارباب زاده خانم بزرگ تو آخرین لحظه که داشت خوابم میبرد
یه چی گفت

_ چی

نازگل: گفتن که نوه گلم چرا؟

زل زدم بهش

_ تو

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل: من؟

_ نازگل تو حامله ای

یهو سریع نشست روی تخت

نازگل : چی گفتی

_ تو حامله ای

نازگل: ارباب زاده شما شما مطمئن

_ دکتر اینجوری گفت

نویسنده : سوگند احمدی

ساکت شد و زل زد بهم

_ نازگل

نازگل: جان

_ خوب گوش کن ببین چی دارم بهت میگم

نازگل: بفرمایین ارباب زاده

_ فکر نکن چون حامله ای چیزی تغییر میکنه ولی

نازگل: ولی چی ارباب زاده

نویسنده : سوگند احمدی

تو فقط بچمو به دنیا میاری اگه دختر بود خودتو دختری از زندگیم
همیشه گم میشین بیرون ولی اگه پسر بود پسرمو میزاری پیشم _ برای
و خودت از زندگیم برای همیشه گم میشی بیرون فهمیدی

نازگل: ارباب زاده

_ ها

پارت ۶۱

نازگل: باید یه چیزو بدونم اجازه میدین ازتون سوال کنم

نویسنده : سوگند احمدی

— بپرس

نازگل: چرا اگه دختر باشه میشه دختر من ولی اگه پسر باشه شما
میشین مالکش فرقی دارن

— از نظر من اره

نازگل: چه فرقی

— اگه پسر باشه میشه ارباب زاده ولی دختر بشه هیچی نمیشه

نازگل: یعنی فقط جنسیتش براتون مهمه

نویسنده : سوگند احمدی

_اره

نارگل: ولی حتی اگه دخترم باشه بچتونه از پوست و گوشت خودتونه

_هیس

نازگل: ولی

گفتم هیس من فقط اون بچرو اگه پسر باشه میخوام توام در هر
نمیخوام_صورت

بعد گفتن این حرف پاشدم و از اتاق زدم بیرون

●●●●●●●●

نویسنده : سوگند احمدی

☆.....از زبان نازگل

اون رفت

باورم نمیشد اون یه همچین آدمی باشه

یکم خوابیدم و بعد از چند ساعت رفتم پایین

داشتم میرفتم تو آشپزخونه که با صدای زیبا و زهرا وایسادم

زیبا: وای باورم نمیشه

زهرا: خودش تنها میاد

نویسنده : سوگند احمدی

زیبا: وای ارباب سالار که کسیو نداره

زهرا: میگن خیلی جذابه نه؟

زیبا: خیلی

زهرا: از ارباب زاده هم خوشگل تره ؟

زیبا: خیلی

پارت ۶۲

این دوتا داشتن درباره کی حرف میزدن

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: نازگلم

برگشتم سمتش

_ جانم خانم بزرگ

خانم بزرگ: مبارکت باشه عروس گلم

سرمو از خجالت انداختم پایین و یواش گفتم

_ ممنون

خانم بزرگ: سرتو بگیر بالا تو زن ارباب زاده ای و ارباب زاده آیندرو به

دنیا میاری

نویسنده : سوگند احمدی

یاد حرف های ارباب زاده افتادم

اگه دختر باشه که دیگه ارباب زاده نمیشه

خانم بزرگ: نازگل چیزی شده

_ نه خانم بزرگ من باید چیکار کنم

خانم بزرگ: هیچی بشین سره جات تا پیام

منم رفتم روی مبل نشستم و خانم بزرگ رفت

برف شدیدی میومد

نویسنده : سوگند احمدی

هوا سرد بود

با صدای خاتون به خودم اومدم

خاتون : نازگل

بلند شدم

❓ پارت ۶۳

_ سلام خاتون

نویسنده : سوگند احمدی

خاتون سر تا پامو نگاه کرد و گفت

خاتون : تو توی این خونه چه کاره ای

روم نشد بگم زن ارباب زاده واسه همین گفتم

_خدمتکار

خاتون: پس چرا مثل پرنسسا لم دادی

_ببخشید

خاتون: حالا که اینجوری شد باید تنبیه بشی

نویسنده : سوگند احمدی

— چه تنبیهی

خاتون: میری بالا روی تختم چند دست لباس هست بر میداری یه لگنم برمیداری میری میشوریشون

— زیر این برف

خاتون: اون مشکل توعه تا چند دقیقه دیگه لباسامو شسته باشی

مقاومت فایده نداشت فقط از زمانم کم میکرد

رفتم بالا لباسارو برداشتم و رفتم تو حیاط برف خیلی شدید بود و توی حیاط آب گرمی وجود نداشت باید با سرد میشستمشون ولی چاره ای نبود

نویسنده : سوگند احمدی

لباسارو ریختم تو لگن و نشستم روی پام

آب سرد که میریخت رو دستم باعث میشد خیس بشه و باد سردی که
میومد انگار باعث شکستن استخوان های دستم میشد

صورتم یخ زده بود و آب بینیم هم میومد

♡.....از زبان خانم بزرگ

رفتم از اتاق بیرون

_ناز

نویسنده : سوگند احمدی

داشتم اسمشو صدا میکردم که با دیدن خاتون ساکت شدم
از پنجره عمارت نازگلی که داشت تو اون برف و سرما لباس میشست
معلوم بود

_ خاتون نازگل چرا داره لباس میشوره

خاتون: چون خدمتکاره این عمارته

_ اما اون زن نوه شماست

خاتون: نوه ای که مادرش یه رعیت باشه

_ اون حاملست

نویسنده : سوگند احمدی

خاتون: چه پسره حولی داری نگار

_ اما خاتون

خاتون : حرف نباشه

پارت ۶۴

نمیشد روی حرف خاتون حرف زد

نویسنده : سوگند احمدی

باید سکوت میکردم

نباید چیزی میگفتم

♡♡....از زبان ارباب زاده

وارد عمارت شدم و از دره پستی رفتم تو

خاتون و خانم بزرگ تو پذیرایی بودن

رفتم سمتشون

_مامان

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: چیزی نیست اهورا

رفتم سمتش

با دیدن نازگل توی حیاط و وضعیتش عصبی شدم

— زن من چرا باید تو حیاط لباس بشوره

خانم بزرگ : دستوره خاتونه

وقتی خاتون دستور میداد نمیشد حرفی روش آورد

—خاتون الان دستور بده بگو نازگل بیاد تو

نویسنده : سوگند احمدی

خاتون : هر وقت لباسارو بشوره میتونه بیاد تو

_ یعنی نازگلو نمیاری تو خونه

خاتون : نه

_ باشه

بعد گفتن این حرف رفتم تو حیاط

پارت ۶۵

_ نازگل

نویسنده : سوگند احمدی

برگشت سمتم صورتش قرمز شده بود دستاشم یخ زده بود

♡....از زبان نازگل

برگشتم سمتش دندونام میلرزید

_جانم ارباب زاده

اومد سمتم لباس زخیمشو دراورد و کرد تنم

_ ارباب زاده خودتون سردتون میشه

از بازوم گرفت و محکم کشیدم تو بغلش

نویسنده : سوگند احمدی

بغلش گرم بود

ناخودآگاه دستاشو گرفتم تا دستامو گرم کنه

اونم محکم دستامو گرفت و بیشتر چسبید بهم

تو بغلش حس ارامش داشتم

چشمام نیمه باز بود

ارباب زاده: نازگل

سرمو اوردم بالا و زل زدم تو چشماش و گفتم

نویسنده : سوگند احمدی

— جانم ارباب زاده

ارباب زاده سرشو آورد سمت سرم و با قرار گرفتن لباش روی لبام
چشمم کامل بسته شد

لبای داغش لبای شردمو گرم کرد

پارت ۶۶

لبای داغش لبای شردمو گرم کرد

نویسنده : سوگند احمدی

همون جوری که لباس روی لبام بود لباسشو که انداخته بود روم مرتب
کرد روی شونه هام

وقتی لباسو برداشت حس میکردم ذره ذره وجودم پر بود از آرامش

ارباب زاده: بشین

نشستم روی پاهام اونم نشست روی پاهاش کنارم

ارباب زاده : الان کمکت میکنم بشوریشون

باورم نمیشد پسره ارباب زاده میخواست لباس بشوره اونم زیره یه
همچین برفی

نویسنده : سوگند احمدی

— ولی این کاره شما نیست ارباب زاده

ارباب زاده: کاره توعه؟

— اره

ارباب زاده: حرف نباشه کمکت میکنم تمومش کنی

☆.....از زبان خانم بزرگ

شاهده نشستن پسرم بودم

پسری که با دستای خودم تو نازو نعمت بزرگش کردم بخاطر خاتون

باید بشینه روی پاهاش و زیره برف لباس بشوره

نویسنده : سوگند احمدی

ارسلان: چه خبره اینجا چرا اهورا داره لباس میشوره

با دیدنش شیر شدم اخه اون چون عاشقم بود همیشه به حرفام اهمیت میداد

_ ارسلان

ارسلان: جان

_خاتون دستور داده که نازگل با بچه تو شکمش زیره این برف لباساشو بشوره

ارسلان : مامان

نویسنده : سوگند احمدی

خاتون: چیه پسرم اون منو اذیت کرد منم تنبیهش کردم

ارسلان: هر بلایی میخوای سره نازگل بیار ولی آخرین بارت باشه که
باعث میشی پسرم اذیت بشه الانم اون دختره نیست که داره اذیت
میشه پسره منه که داره اذیت میشه

بعد گفتن این حرف رفت تو حیاط

☆.....از زبان نازگل

با شنیدن صدای ارباب ارسلان سرمو برگردوندم

ارباب ارسلان: بچه ها پاشید برین تو

نویسنده : سوگند احمدی

– ولی خاتون

❓ پارت ۶۷

پرید وسط حرفمو نداشت ادامه بدم و گفت

ارباب ارسلان: اون با من پاشید برید بالا یه دوش بگیرین گرم شین

ارباب زاده پاشد و دستمو گرفت و کشیدم سمت عمارت

تو پذیرایی جلوی خاتون بودیم

– خاتون ببخشید ارباب ارسلان گفتن که

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده پرید وسط حرفمو نداشت ادامه بدم و گفت

ارباب زاده: حتی ارزش توضیح دادنم نداره بیا بریم

بعد گفتن این حرف دستمو گرفت و کشیدم سمت بالا

وارد اتاق شدیم درو بست داشتم میلرزیدم

لباسشو درآورد

و بازومو گرفت و لباس منم درآورد ازش بچه داشتم ولی هنوزم ازش
خجالت میکشیدم

نویسنده : سوگند احمدی

کشیدم تو حموم و ابو باز کرد اب داغ که میریخت روی بدنم حس
خوبی میداد بهم

با ارباب زاده اومده بودم حموم و این عالی بود

یکم زیره دوش وایسادیم

_ ارباب زاده میشه من برم بیرون

ارباب زاده: چرا

_ چون دیگه گرم شدم شمام لطفا بیاین بیرون که سرما نخورین

ارباب زاده: تو برو منم میام

نویسنده : سوگند احمدی

— چشم

بعد گفتن این حرف از حموم اومدم بیرون و لباس پوشیدم

رفتارش تغییر کرده بود و عالی شده بود باهام

یاده ارباب سالار افتادم

کسی که زیبا داشت دربارش حرف میزد

یعنی کی بود

❓ پارت ۶۸

نویسنده : سوگند احمدی

ترجیح دادم برم از اتاق بیرون برای همین رفتم پایین

گشتم بود

خانم بزرگو دیدم

خانم بزرگ: نازگل

_ جانم خانم بزرگ

خانم بزرگ: از صبح چیزی خوردی

با خجالت گفتم

نویسنده : سوگند احمدی

_ نه خانم بزرگ

خانم بزرگ: بیا ببینم

بعد گفتن این حرف دستمو گرفت و کشیدم سمت آشپزخانه

واسم غذا آورد

خانم بزرگ: بخور عروس گلم

_ چشم

بعد گفتن این حرف شروع کردم به خوردن

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: شب مهمون داریم

حتما همونیو میگفت که زیبا داشت راجبش صحبت میکرد

_ کیه خانم بزرگ

خانم بزرگ: ارباب سالار تقریبا هم سنه اهوراست

_ من باید کاری انجام بدم

خانم بزرگ: نه ولی میخوام یه چیز یو بدونی و حتما بهش عمل کنی

_ چشم بگین

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: ارباب سالار پسر عموی اهوراست

_ یعنی فامیل هستین

❓ پارت ۶۹

خانم بزرگ: اره دخترم فامیله

_ داشتین میگفتین

خانم بزرگ: اهورا و سالار از بچگی باهم بزرگ شدن

_ یعنی دوستای خیلی صمیمی هستن

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: نه عزیزم اشتباه همه هم همین جاست

__ یعنی چی

خانم بزرگ: همه فکر میکنن اون دوتا باهم دوست صمیمی هستن
خودشون هم این جوری وانمود میکنند اما

__ اما چی

خانم بزرگ: اونا از بچگی باهم بجای دوست دشمن شدن و باهم تو
رقابتن

__ یعنی دشمن هم هستن

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: بله

_ پس چرا میاد اینجا

خانم بزرگ: چون به ظاهر باهم دوستن اما فقط خودشون میدونن که
باهم دشمنن و یک دلیل دیگه هم داره که سالار داره میاد اینجا

_ چه دلیلی

خانم بزرگ: هر سال این موقع سالار میاد و به خاتون سر میزنه میدونی
چرا اینارو گفتم بهت

_ نه چرا

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: سعی کن اصلا به هیچ عنوان به سالار نزدیک نشی این
رقابت خیلی خطرناکه تو خطرناک ترش نکن

پارت ۷۰

__رقابت؟

خانم بزرگ: اره ارباب سالار با اهورا رقابت دارند

__باشه چشم خانم بزرگ حواسم هست

لپمو کشید و گفت

خانم بزرگ: قربون عروس نازم بشم من

نویسنده : سوگند احمدی

_ خدانکنه خانم بزرگ

صدای ارباب زاده باعث شد نگاهش کنم

ارباب زاده: مامان به منم غذا بده

خانم بزرگ: بیا پسره گلم بیا

ارباب زاده اومد نشست رو به روی من زل زدم بهش اونم نگاهم کرد

خانم بزرگ یه ظرف آورد و گذاشت جلوی ارباب زاده

خانم بزرگ: بخور پسر

نویسنده : سوگند احمدی

داشت غذا میخورد خانم بزرگم نشست کنارمون

خانم بزرگ: اهورا

پارت ۷۱

ارباب زاده: جانم

چقدر قشنگ میگفت جانم

خانم بزرگ: میخوام یه چیزی بگم ولی قول بده آرامش خودتو حفظ کنی

ارباب زاده: چیشده

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ: چیزی نشده

ارباب زاده: پس چرا هول شدی مامان

خانم بزرگ: هول که چون این خبر یکم عصبیت میکنه

اهورا قاشقو گذاشت تو دهنش

خانم بزرگ: سالار داره میاد اینجا

ارباب زاده به سرفه افتاد و محکم سرفه میکرد

از پارچ براش آب ریختم و دادم دستش

نویسنده : سوگند احمدی

ازم گرفت و خورد سرفش بند اومد

ارباب زاده : میاد اینجا چیکار

خانم بزرگ: واسه دیدن خاتون میاد اروم باش

ارباب زاده : مامان

خانم بزرگ: گفתי اروم میمونی

ارباب زاده : تو با وجود این که میدونی اون باهام چیکار کرده باز
میزاری بیاد تو این عمارت و با من چشم تو چشم بشه واقعا افرین
دارین افرین

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف بلند شد و عصبی از آشپزخانه رفت بیرون

_ خانم بزرگ کجا رفت یه طوریش نشه

خانم بزرگ: نگران نباش عزیزم طوریش نمیشه اهورا خیلی قویه

_ حق با شماست خانم بزرگ

خانم بزرگ: نازگل باره اخرت بود گفتی خانم بزرگا

_ پس چی بگم

پارت ۷۲

خانم بزرگ: مامان

__نمیشه شما خانم بزرگ این عمارت هستین من

نزاشت ادامه بدم و وسط حرفم پرید و گفت

خانم بزرگ: همون که گفتم تکرار کن زود باش

— چشم

با سختی گفتم

—مامان

○●○●○●○●°●●°●●°°°;

نویسنده : سوگند احمدی

تا شب یکم کمک زیبا کردم و غذا پختم

شب دره عمارت به صدا درومد رفتم تو پذیرایی و زیبا درو باز کرد

یه پسر همسن و سال ارباب زاده ولی صد برابر خوشگل تر از ارباب زاده
وارد شد

حدس زدم ارباب سالار باشه

ارباب سالار: سلام به همگی

برعکس ارباب زاده خیلی خوش خنده و خوش رو بود

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده از پله ها اومد پایین اخماش خیلی توهم بود

خاتون : سلام سالار جان پسر گلم بیا ببینم

پارت ۷۳

سالار رفت و خاتونو بغل گرفت

خاتون انگار خیلی دوشش داشت سالار از خاتون جدا شد و بعد از سلام و علیک با خانم بزرگ و ارباب ارسلان اومد سمت من و ارباب زاده

ارباب سالار: به به اهورا چطوری دلم برات تنگ شده بود بچه

ارباب زاده : بچه پیش نشن داره شیر میخوره

نویسنده : سوگند احمدی

چشم‌ام چهارتا شد این چه طرز برخورد بود

ارباب سالار: شنیدم زن گرفت‌ی درسته

ارباب زاده: خب که چی

ارباب سالار یه نگاه کرد به من و گفت

ارباب سالار: شما همسرشی

یه نگاه کردم به ارباب زاده و وقتی اخمشو دیدم گفتم

_ من بدون اجازه ارباب زاده حرفی نمیزنم

نویسنده : سوگند احمدی

پوزخند ارباب زاده باعث شد خیالم راحت بشه

ارباب سالار : یعنی تو بجای اینکه به چشم شوهرت نگاش کنی میگی
ارباب زاده هر چی بگه همونه

ارباب زاده: تو

پریدم وسط حرفش و نذاشتم ادامه بده و گفتم

_ ارباب زاده یه لحظه

ارباب زاده سکوت کرد و بعد از سکوت اون منم شروع کردم

نویسنده : سوگند احمدی

_ ارباب سالار درسته؟

ارباب سالار: بله

ارباب سالار شما شاید چیزی از علاقه یا روابط زنو شویی نمیدونین
توهین ندارم ولی باید بگم که وقتی یه نفر با کسه دیگه ای _ قصد
ازدواج میکنه حرف طرف براش ارزش داره وقتی عاشق یکی میشه برای
طرف حرمت داره دلش میخواد حرف حرف اون باشه حتی از خودش
بگذره تا عشقش اروم باشه من مثل ارباب زاده نه ولی مثل عشقم بهش
احترام میزارم و از حرفاش اطلاعات میکنم

ارباب سالار: حرفات قشنگه ولی ایا ارباب زاده هم حاضره به حرفت
احترام بزاره

زبونم کوتاه شد

نویسنده : سوگند احمدی

چیزی نداشتم بگم چی میتونستم بگم

ارباب زاده : سرت تو کاره خودت باشه به هیچ وجه هم کناره زنم
نبینمت شیفته

ارباب سالار: باشه اهورا اروم باش نخوردمش

ارباب زاده چپ چپ نگاش کرد

پارت ۷۴

ارباب زاده نشست و ارباب سالارم نشست

نویسنده : سوگند احمدی

تا شب کلی تیکه باره هم کردن اصلا مشخص نبود باهم دوستن یا دشمن

انگار وضعیت روابط این دوتا از چیزی که خانم بزرگ میگفت خیلی خراب تر بود

یه نفرت خاصی تو چشمای ارباب زاده نسبت به ارباب سالار میدیدم

ارباب سالار همش میخندید و با سیاست پیش میرفت

ولی ارباب زاده چند بار نزدیک بود ارباب سالارو بکشه

بعد از خوردن شام با ارباب زاده رفتیم تو اتاق

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده درو بست

مچ دستمو گرفت و جوری محکم کوبیدم تو در که کمرم تیر کشید

_ ارباب زاده یواش بچم

ارباب زاده: خوبه از اون بچه استفاده کن تا گه کاریت مخفی بمونه

_ من چیکار کردم مگه چرا باهام اینجوری میکنین

ارباب زاده: چیکار کردی؟ جلو سالار خوب بلبل زبونی میکردی

_ ارباب زاده من از شما دفاع کردم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: با تعریف از عشقت اره

_ ارباب

نزاقت ادامه بدم و وسط حرفم پرید و داد کشید

ارباب زاده: خفه شو

_ ارباب زاده اروم صداتون میره بیرون

ارباب زاده: از چی میترسی میترسی صدام بره بیرون همه از هرزه

بازیات با خبر بشن اره

_ اما

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: هیس هیچی نمیگی

— چشم

ارباب زاده : وایساده صاف صاف تو چشمام نگاه میکنه عشقم عشقم
میکنه

— من

با تو دهنی که ازش خوردم نتونستم تعادلمو حفظ کنم و محکم خوردم
زمین

پشت کمرم تیر کشید

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۷۵

ناخوداگاه اخ گفتم

ارباب زاده: من اصلا نمیدونم توعه هرزرو واسه چی نگه داشتم واسه
بچه تو شکمت بچه یه هرزه از خودش بهتر همیشه پس بهتره گورتو گم
کنی ها

_ارباب زاد

با لگدی که تو پهلوم زد درد شدیدی حس کردم

دستمو گرفتم به شکمم و ارباب زاده هم همون جوری پشت سر هم
منو میزد

نویسنده : سوگند احمدی

تنها حواسم به بچم بود که طوریش نشه با دستا و پاهام براش حفاظ
درست کرده بودم

اون نباید طوریش بشه

گناه اون چیه که باید تاوان عصبانیت باباشو بده

البته اگه بشه اسمشو گذاشت بابا

یهو در با صدای بلند باز شد برگشتم و ارباب سالارو دیدم

ارباب سالار : چیکار میکنی اهورا

ارباب زاده: گه خوریش به تو نیومده گمشو بیرون

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب سالار اومد سمتم و بلندم کرد

کشیدمتو بغلش خیلی درد داشتم و چشمامو از شدت درد بستم

ارباب سالار: خاتون گفت حامله ای حالت خوبه

ارباب زاده: بکش دستاتو تا خوردش نکردم

ارباب سالار: عع زورت به منم میرسه فکر کردم فقط میتونی زنتو بزنی

ارباب زاده اومد جلو و مشت محکمی تو صورت ارباب سالار کوبید که
دماغش پره خون شد

نویسنده : سوگند احمدی

جیغ کشیدم

میترسیدم بلایی سره ارباب زاده بیاد

پارت ۷۶

اشکام صورتمو خیس کرد

زیره شکمم تیر میکشید

نویسنده : سوگند احمدی

نکنه بلایی سره بچم اومده باشه

ارباب سالار: نه خوشم اومد هنوز مثل ۶ سال پیش دستت سنگینه ولی
یه چیز یو فراموش کردی

ارباب زاده دستشو گرفت به کمرش و گفت

ارباب زاده: چیو

ارباب سالار: آخرین باری که دست روم بلند کردی کل زندگیتو آتیش
زدم

حس کردم ارباب زاده هم خشمگین شد هم ناراحت

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: الانم ۶ سال پیش نیست

ارباب سالار: وضعیتمونو بین دقیقا مثل ۶ سال پیش شد دیدی

ارباب زاده یه جوری بود حس میکردم غمگینه

— برو بیرون ارباب سالار

ارباب سالار: ولی من اومدم کمکت

— برین فقط لطفا

ارباب سالار : باشه

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف رفت و ارباب زاده هم درو بست و قفلش کرد

ارباب زاده: خب ؟

_ خب چی

ارباب زاده: واسه اینم توضیح داری

_ واسه چی

اومد سمتم و محکم بازومو گرفت و کوبیدم به دیوار کمرم درد گرفته بود

واقعا تحملشو نداشتم حس خوبی نبود

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۷۷

ارباب زاده: سالار بغلت میکنه چشما تو میبندی

واقعا جدیدا یه طوریش بود

من انقدر درد داشتم چشمامو بستم نه از سره آرامش و اون چقدر بی
رحم بود

_ من چون درد داشتم چشمامو بسته بودم

عصبی خندید

ارباب زاده: تو یه هرزه ای

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف رفت سمت تخت و دراز کشید و ساق دستشو
گذاشت روی پیشونیش

انگار حرفای ارباب سالار بد جور مغزشو درگیر کرده بود

داشت فکر میکرد خیلی درد داشتم رفتم سمتش و کنارش دراز کشیدم

بعد از چند دقیقه دیگه هیچی نفهمیدم

●○○●○○○○●○

چشمامو باز کردم

نویسنده : سوگند احمدی

به محض باز کردن چشمام صورت ارباب زادرو دیدم

خواب بود

چقدر تو خواب معصوم بود شبیه بچه های کوچیک و تخس

میخواستم دست بکشم روی صورتش ولی عجیب میترسیدم بیدار بشه
و بازم دربارم فکر بد کنع

هنوزم درد داشتم همون جور که زل زده بودم بهش

یهو چشماشو باز کرد که ترسیدم و هین کشیدم

ارباب زاده نگام نکرد و گفت

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: چیکار میکنی

پارت ۷۸

— هیچی

ارباب زاده: پس چرا ترسیدی

— اخه شما یهو چشمتونو باز کردین

ارباب زاده: تو

بعد گفتن این حرف نگاهم کرد و حرفش نصفه موند

نویسنده : سوگند احمدی

برای چند ثانیه ناراحتی پشیمونی و ترس تو چشماش دیدم ولی فقط
برای چند ثانیه

_ چیشد

بلند شد و رفت داخل حمام

جدیدن عجیب شده بود

بلند شدم به زور تگون میخوردم

پاشدم رو تختیو مرتب کردم و برگشتم و با دیدن خودم تو آینه تازه
فهمیدم و درک کردم رفتار ارباب زادرو

نویسنده : سوگند احمدی

صورت‌م کلا کبود شده بود

از اون دختر خوشگل روستا خبری نبود

اشکام ریخت

عقب عقب رفتم و نشستم روی زمین کناره تخت و به تخت تکیه زدم

مگه من چیکارش کرده بودم که باهام این کارارو کرد

چیشده بود مگه

چون من ازش در برابر ارباب سالار دفاع کردم این کارو کرد

نویسنده : سوگند احمدی

یا شایدم کلا خوشش میومد اذیتم کنه اشکام هر لحظه بیشتر میشد

زیباییم زبان زد کل روستا بود ولی الان حتی دلم نمیاد به صورتم نگاه
کنم

واین کاری بود که ارباب زاده باهام کرده بود

اصلا واسش مهم نبودم

حتی بچه توی شکمم براش مهم نبود

○○●●○○●●

☆.... از زبان ارباب زاده

نویسنده : سوگند احمدی

صورت کبودشو که دیدم دلم میخواست خودمو بکشم

من باعث اتفاق ۶ سال پیش شدم

و مطمئنم نازگلم میبرن از پیشم

دست خودم نبود سالار ادمی نبود که بتونم سمت چیزی که مال منه
بینمش

سالار همیشه و همیشه فقط و فقط بهم ضرر زده بود

این باعث میشد خوب بشناسمش وی اون با زبون نرمش و سیاستش
همرو تو مشتش گرفته بود

نویسنده : سوگند احمدی

ولی من حتی عصبانیتتم نمیتونم کنترل کنم

که نزنم زنه خودمو اونجوری بیچونم

پارت ۷۹

.....از زبان نازگل♡

زانوهامو بغل گرفتم و سرمو گذاشتم روشن و اروم اروم حق زدم

نویسنده : سوگند احمدی

به یاد حمید افتادم به یاده بچگیامون

حمید: میگم نازگل

_بله

حمید: ما که بزرگ شدیم تو زن من میشی بعد هر روز دستتو میگیرم
تو کل روستا میچرخونم تا همه بدونن مال منی

اشکام شدت بیشتری گرفت

عشق دوران بچگی خیلی متفاوت تر از عشق زمان بزرگ سالی بود

نویسنده : سوگند احمدی

شاید به نحوه دیگه ای پاک تر بود

من الان باید زن حمید میبودم ولی الان

حتی نمیدونم کجاست داره چیکار میکنه

خدایا این چی بود گذاشتی سره راهم هر روز غم و درد باهم سراغم
میاد هر روز بدتر از دیروزم

کاش میفهمیدن منم حس دارم منم ادمم

صدای باز و بسته شدن در حموم نشدن میداد ارباب زاده اومده

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۸۰

باید پامیشدم باید لباس دستش میدادم

باید صبحونشو میدادم باید هر چی میگفت میگفتم چشم

فقط چون اون یه ارباب زاده بود و من یه رعیت

این عدالت نیست بخاطر یه تیکه کاغذ که انسان درست میکنه و بهش

میگه پول یکی از یکی بالاتر دیده بشه

نویسنده : سوگند احمدی

این انصاف نیست بخاطر همون یه تیکه کاغذ یکی بتونه بزنه تو سره
اون یکی و بهش زور بگه اینا هیچ کدوم عدالت نیست

ولی کی میدونه عدالت چیه

ادما ادمای قدیم نیستن تا میتونن به هم میزنن

تا فرصت پیدا میکنن میزنن

یه حسی بودم انگار هیچی برام مهم نبود انگار نه انگار اگه پا نشم و به
حرف ارباب زاده گوش ندم سنگسار میشم

هیچی برام مهم نبود انگار

نویسنده : سوگند احمدی

دلم نمیخواست اینجا باشم من جام کناره حمید بود

من جام پیش این ادما نبود

این ادما فقط با غرورو پولشون بالا اومدن ولی حمید این نبود

صبح تا شب کشاورزی میکرد و شب خسته میومد پشت ایوان خونه ما
تا منو ببینه

غروری نداشت اشکام ریخت و ناخودگاه حق زدم

چی میشد بزار تو روی همه وایستم حداقل یک بار سنگسار میشم و
راحت

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۸۱

دیگه لازم نیست خودم این همه عذاب ببینم یا بچم اگه دختر باشه
چی ارباب زاده نمیخوادش پس اگه سنگسار بشم هم واسه من خوبه
هم بچم



.....♡ از زبان ارباب زاده

از حموم اومدم بیرون

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل رو زمین نشسته بود و زانوهاشو بغل گرفته بود و سرشو گذاشته
بود روی زانوهاش

داشت گریه میکرد

تو دو راهی مونده بودم برم سمتش یا نرم

باید چیکار میکردم

میرفتم یا نه

انگار خیلی گریه هاش شدید بود ولی بی صدا گریه میکرد

نویسنده : سوگند احمدی

دلمو زدم به دریا و رفتم سمتش و نشستم کنارش روی زمین

●○○●○○●○

♡....از زبان نازگل

یکی نشست کنارم

حتما ارباب زاده بود و میخواست تنبیهم کنه

سرمو اوردم بالا و ارباب زادرو دیدم

پارت ۸۲

نویسنده : سوگند احمدی

یه شلوار مشکی پاش بود با کتونای مشکی ولی بالا تنش لخت بود و
موهاش خیس بود

از موهاش آب میچکید

نگاهم نمیکرد حقم داشت قیافمو نمیشد نگاه کرد

_ چیه قیافم خیلی خرابه که نمیتونی نگاهم کنی

●○○○●

♡.....از زبان ارباب زاده

من ازش خجالت میکشیدم که نگاهش نمیکردم

نویسنده : سوگند احمدی

اونوقت اون چی میگفت

زل زدم بهش صورتش کم کبود بود زیره چشماش هماز شدت گریه باد
کرده بود

_ واسه اون نیست

نازگل: اتفاقا واسه همونه

بعد گفتن این حرف اومد نشست رو به روم

●○○●○○

نویسنده : سوگند احمدی

♡....از زبان نازگل

این حسی که هیچی واسم مهم نبودو دوست داشتم

باعث میشد حرفایی که تو گلوم نگه داشتم و بگم

_ میخوام با تو حرف بزنم

زل زد بهم زیاد از این لفظ استفاده نمیکردم

همیشه جمع میبستمش

همیشه مواظب بودم بی احترامی نشه بهش

نویسنده : سوگند احمدی

همیشه مواظب بودم ولی اون تا میتونست دلمو میشکست تا میتونست
بی احترامی میکرد الانم این بود وضعیت صورتم

ارباب زاده: حرف بزن

_ باید جوابمو بدی

ارباب زاده: باید؟

_ اره باید مجبوری

ارباب زاده: و اگه ندم

_ به جون بچه تو شکمم قسم خودمو از همین جا پرت میکنم پایین

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: تهدیدت جواب نداد برو پرت کن

پارت ۸۳

_باشه

بعد گفتن این حرف اومدم پاشم که دستمو گرفت و کشیدم

افتادم تو بغلش روی پاهاش بودم

این همه نزدیکی بهش به ارامشش نیاز داشتم سرمو گذاشتم روی

سینش

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: خوشت اومد

بیشتر بهش چسبیدم

بعد از اون همه بی احترامی و بد رفتاری و کتک دلم محبت میخواست

دست ارباب زادرو رو کمرم حس کردم کارم اشتباه بود

الان باز بخاطر این کارم کتک میخورم

ولی برعکس تصوراتم دستش نوازش مانند پشت کمرم کشیده شد

ته دلم رفت

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: بگو حرفتو

انگار روی اتیشی که داشت خاکستر نیشد نفت و کاغذ ریخت چون

دوباره از دستش عصبی شدم

دوباره رد دادم

_اره میگم توام باید جواب بدی

ارباب زاده: تو بگو اگه دلم خواست جواب میدم

خیلی اروم بود

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۸۴

— بهم بگو چیکارت کردم

ارباب زاده: یعنی چی

— یعنی چه بلایی سرت اوردم

ارباب زاده: هیچی

نویسنده : سوگند احمدی

__ گوش کن به حرفام وسطش نپر

ارباب زاده منتظر نگاهم کرد

__ ارباب زاده

ارباب زاده: هوم

__ داشتم زندگیمو میکردم نمیگم تو خونمون باهام مثل فرشته ها رفتار

میکردن نه

مامانم باهام مثل یه خدمتکار رفتار میکرد

خواهرام دوسم نداشتن چون من خوشگل تر از اونا بودم

واسه بابام ارزشی نداشتم

نویسنده : سوگند احمدی

ولی خوشحال بودم میفهمی خوشحال بودن چیه چیزیه که تو توی
زندگیت نداری

همه چی خوب بود راحت بودم خوشحال بودم فقط تنها غم زیاد کار
کردنم بود

تا اینکه یه روز رفتم آب بیارم باید لباسای خواهرامو میشستم

ارباب ارسلان بابات منو اونجا دید

نمیدونم چیشد ولی فرداش اومد خونمون به بابام پیشنهاد داد منو
خرید

بابامم دمش گرم انگار میخواست وسایل قدیمی خونشو بفروشه با کمال
میل فروختم

ارباب زاده: نازگل

_ هیس گوش کن

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۸۵

متظر نگاهم کرد

_فروختم به عنوان خدمتکاره این عمارت خوشحال شدم گفتم میام
عمارت ادمای بزرگ میبینم گفتم خانوادم بد بود خدا فرستادم عمارت
که کمتر اذیت بشم

خودمو به هر صورت بود گول زدم

اومدم اینجا

به عنوان خدمتکار کار کنم

چون ارباب ارسلان منو خریده بود نمیتونستم شب برم خونه خودم

باید شب میموندم اینجا

خانم بزرگ و خاتون رفتن

نمیدونم کجا بودی

نویسنده : سوگند احمدی

ولی عمارت خالی بود ارباب ارسلان مست بود

خواست بهم تجاوز کنه

میفهمی من نخواستم من هیچ کاری نکردم اون خواست

اون

ارباب زاده: هیس

بعد گفتن این حرف محکم تر کشیدم تو بغلش

یکم گذشت یکم اروم شدم ازش یکم فاصله گرفتم

_ باید بشنوی

ارباب زاده: باشه بگو

نویسنده : سوگند احمدی

_تو اومدی نمیدونم چی شد بهت نمیدونم چی فکر کردی باهام لج
کردی و هر کار میتونستی کردی تا اذیت بشم
تا تونستی دلمو شکستی
و در اخر بزرگ ترین چیزی که یه دختر دارو ازم گرفتی من دستمم
نخورده بود به نامحرم
اونوقت تو بدون هیچ سنی باهام خوابیدی
یه جور رفتار کردی انگار هیچی نشده
ولی من سوختم میفهمی نه چرا بفهمی
تو کارتو کردی و نگفتی این بنده خدا چی به سرش میاد
نگفتی چه حسی داره
حتی نفهمیدی تو اون روزا چقدر اذیت شدم
تو اونجا شکستیم حس یه حیوون بی زبونو داشتم که صاحبش صبح تا
شب ازش کار میکشه و براش مهم نیست چقدر اذیت میشه

نویسنده : سوگند احمدی

و اون حیوون هیچ کاری از دستش ساخته نیست

دقیقا حس همون حیوونو داشتم

چرا

چون اگه حرف میزدم سنگسار میشدم

اگه نمیزدم از درون میسوختم و آتیش میگرفتم

ولی خب

ادم قوی هستم از بچگی درد زیاد دیدم باهاش کنار اومدم

بعدش چیشد خواستی چیکار کنی

پارت ۸۶

_ شوهرم بدی به کی به اون دیوونه

اونجا بازم شکستم اره تو واسه دومینبار شکستیم ولی حتی نفهمیدی

درسته برات مهم نیست

نویسنده : سوگند احمدی

تو یه آدمی هستی که غرق تو پول بزرگ شدی دورت ده تا پرستار بوده
کافی بوده

لب تر کنی برات بمیرن

باید نفهمی چه حسی داشتم

میخواستین بدینم به یه دیوونه که ازش میترسیدم

ولی یه چیزو بگم

ارباب زاده: بگو

_ عصبی نمیشی

ارباب زاده: نه بگو وقت واسه عصبی شدنم هست

_ الان که زنه تو شدم فهمیدم تو از اون دیوونه ترسناک تری

نویسنده : سوگند احمدی

پوزخند زد

_اون اون ظاهرش ترسناک بود ولی تو برعکس ظاهره زیبات از درون
ترسناکی

بعد گفتن این حرف اشکام ریخت

_اره ترسناکی

پوزخندش پررنگ شد

_اون روز داشتن بساط عروسی منو اون روانیو آماده میکردن

نویسنده : سوگند احمدی

حس یه توله گرگو داشتم که مادرش با پای شکسته براش دنبال غذا میگرده ولی وقتی مادرش خوابه توله گرگ یواشکی از لونه میزنه بیرون با هزار بار زمین خوردن با هزار بار کثیف شدن با هزار تا سختی تونسته یه شکار کوچیک کنه و با تموم خوشحالی

شکار به دهن برمیگرده سمت لونه که شکارو به مامانش نشون بده چرا که خودشو ثابت کنه

که تواناییشو ثابت کنه

ولی سره راه چی میشه به لاشخورا میخوره

لاشخورا چیکار میکنن شکارو با بی رحمی ازش میگیرن

خودشو زخمی میکنن

و اون توله گرگ دست خالی با بدن زخمی پیش مامانش بر میگرده و

اونجاست که مامانش علاوه بر درد پاش باید

درد بدن زخمی بچشم بکشه باید غصه اونم بخوره

حالا چه ربطی داشت

نویسنده : سوگند احمدی

میگم بهت

من اون توله گرگم و مادر اون توله گرگ غرور و شخصیتم و اون
لاشخورا

زل زدم تو چشمات

ارباب زاده: حتما منم

سرمو به علامت مثبت تکون دادم

پارت ۸۷

یه تای ابروش رفت بالا

نویسنده : سوگند احمدی

_اون توله گرگ میخواست خودشو به مامانش ثابت کنه

من میخوامستم خودمو به خودم ثابت کنم

میخوامستم غرور تیکه تیکه شدمو از زیر پاهات جم کنم

ولی با خیال راحت به تیکه هامم رحم نکردی و هر تیکرو به صد تیکه

دیگه تقسیم کردی

شکستم خوب بود

خودکشی که کردم خوب بود

فقط کاش همون موقع که خودکشی کردم میمردم

کاش چشم باز نمیکردم

کاش پیشنهادتو هیچ وقت نمیشنیدم

این ای کاش ادمو ذره ذره نابود میکنه میفهمی

بیدار شدم

بههم پیشنهاد ازدواج با خودتو دادی

نویسنده : سوگند احمدی

من ظاهره تو رو با ظاهره اون دیوونه مقایسه کردم
و تودر برابر اون خیلی سر بودی
ولی اگه الان بخوام مقایسه کنم
از حس و درونتون مقایستون میکنم و با جرعت میگم
درون اون از تو صد برابر خوشگل تره
ازدواج کردیم
مثل یه اسیر آوردیم اتاقت
باهام مثل بردت رفتار کردی
هر کار دلت میخواست باهام کردی
بدون در نظر گرفتن غرور من
بدون اینکه بگی یا فکر کنی اونم ادمه

نویسنده : سوگند احمدی

اینا نشکوندم

تو ارباب بودی و من رعیت باید اطاعت میکردم نشکوندم اینا

وقتی خاتواد تو شناختم

فهمیدم تو خونه ما شاید خیلی چیزا کم بود

شاید دوستم نداشتن

و شاید خیلی چیزای دیگه

ولی دو رو نبودن

دورویی خیلی بده

خانوادت دوروان خانوادم منو دوست نداشتن میگفتن دوست ندارم

بدون هیچ ترسی

اما اینجا

دوست ندارن تظاهر میکنن واسه هم نقشه میکشن

نویسنده : سوگند احمدی

بازم نشکستم

پارت ۸۸

— بهم هرزه و خیلی چیزای دیگه گفתי ولی فقط ناراحت شدم

نشکستم میدونی چرا ناراحت نشدم

نه اینکه حرف حق جواب نداره

بحث این نیست

بحث اینه من در مقابل تحمت سکوت میکنم

و در جواب تحمت تو هم سکوت کردم و فقط ناراحت شدم

میدونی سومین بار کجا شکستم

چشماشو از روی زمین به سمت چشمام سوق داد

نویسنده : سوگند احمدی

زل زدم تو چشماش اون بی رحم بود

منم میتونستم بی رحم باشم

اون بد بود

منم باید بد باشم

باید بهش بفهمونم رفتارش غلطه باید

ارباب زاده: کجا

_ وقتی فهمیدی باردارم

حتی سگ حتی لاشخور حتی ذلیل ترین موجود خدا بچشو دوست
داره

هیچ کس نیست که بچشو ول کنه

هیچ کس نیست که بچشو دوست نداشته باشه

نویسنده : سوگند احمدی

تو چی گفتی

گفتی جنسیت

اگه پسر بود میشه پسر من میشه ارباب زاده

اگه دختر بود میشه دختر تو میشه مال تو تویه دلم جایی نداره

دوتاتون گمشین

پس از این حرفا نتیجه میگیریم تو از ذلیل ترین حیوون خدا پست تری

چرا چون بچتو دوست نداری

چون با وجود اینکه میدونی وضعیت این بچه چقدر خطرناکه دست

روی من بلند میکنی

واست اندازه یه تار موهاش ارزش نداره

چیزی که از پوست و استخون خودته برات ارزش نداره

باشه اگه دختر بود میبرمش

میبرمش جوریم میبرم هیچ وقت ندونه تو پدرشی

نویسنده : سوگند احمدی

ولی

پارت ۸۹

_ با خودت فکر کردی

من خانواده ای ندارم ببرمش پیش اونا

میبرمش ولی فکر کردی چه بلایی سره بچت میاد

میخواهی درک کنی جنسیت مهم نیست

حتی اگه دختر باشه میتونه از یه پسر مرد تر باشه

نمیفهمی تو چشمت یه چیزو میبینی اون بچه باید پسر باشه که بشه

ارباب زاده

فکر میکردم وقتی پیام عمارت

خیلی چیزای جدیدی از اعضای داخل عمارت یاد میگیرم

فکرم درست بود

پلیدی

نویسنده : سوگند احمدی

دورویی

کثیف بودن

زمین زدن یه ادم دیگه

تحقیر کردن

و خیلی چیزای دیگه یاد گرفتم

میخوام سوال اصلیه بپرسم

علامت سوال نگاهم کرد

— بهم بگو چیکارت کردم که مستحق این همه آزار و اذیتتم

ارباب زاده: تموم شد

—چی؟

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: حرفات

—اره

انگار خالی شده بودم منم اروم شدم

داشتم از نزدیکی بهش لذت میبردم

اربابزاده: حرفاتو زدی هر چی دلت میخواست گفتمی هر چی از دهنتم

درومدم به منو خانوادم نسبت دادی نوبت منه حرف بزنم

پارت ۹۰

نویسنده : سوگند احمدی

حق داشت هر چی خواستم گفتم

الانم نوبت اون بود هر چی میخواد بگه

_ گوش میگم

ارباب زاده: چند وقته اینجایی

این بود حرفش کلا متفاوت بود

_ نزدیک دو ماه هست چطور

ارباب زاده : چی گفتی تو جمله آخرت چیا یاد گرفتی دورویی پستی و

خیلی چیزای دیگه درسته

نویسنده : سوگند احمدی

—اره

ارباب زاده: حالا تو فرض کن یه بچه تو این خونه به دنیا میاد ۲۷ سال

اینجا بمونه چی میشه

چیا یاد میگیره

حق داشت

اونم حق داشت

ارباب زاده: اوایل که به دنیا اومدم خوب بودن ولی یکم بزرگ تر که
شدم کارای بابارو الگو خودم قرار دادم الگ غلطی بود ولی بچه معمولا
پدر و مادرشو الگو قرار میده

نویسنده : سوگند احمدی

مامانم از یه طرف دعوا میکر مثل اون نباش

از یه طرف با بابام زیاد بیرون میرفتم

و رفتار اون بود که روم اثر گذاشت

درگیر این دوتا بودم

خاتون گفت من باید پیش اون باشم

چندسال زیره دست اون تربیت شدم

خاتونو که میشناسی

از اون باید الگو برداری میکردم

در کل تو دو ماهه اینجایی من ۲۷ سال ازم چه انتظاری داری

اون حق داشت

انگار با سوزن زد بادمو خالی کردن

نویسنده : سوگند احمدی

دستمو اوردم بالا و اروم کشیدم روی صورتش

_ حق با توعه ببخشید

ارباب زاده دستمو پس زد و گفت

ارباب زاده: ترحم نخواستم

_ ترحم نکردم

منو از روی پاهاش برداشت گذاشت زمین

ارباب زاده: تا همین جا دربارم بدونی بسته زیادتتم هست و در ضمن

هیچی تغییر نکرده پسر بود میمونه تو میری

نویسنده : سوگند احمدی

دختر بود میرین

و به سالار نزدیک بشی گردنتو میشکنم

پارت ۹۱

بعد گفتن این حرف یه چشمک زد و لباسشو از روی دره کمد برداشت
و از در اتاق زد بیرون

حس میکردم داشتم تو گوش خر یاسین میخوندم

بلند شدم صورتمو شستم

نمیشد تا فردا تو اتاق بمونم که گشتم بود

نویسنده : سوگند احمدی

صورت‌م کبوده که هست دسته گل پسرشونه

رفتم از اتاق بیرون

و رفتم سمت آشپزخونه همشون دوره میز نشسته بودن

همشون با دیدنم دهنشون باز موند

خانم بزرگ زود تر از همه به خودش اومد و گفت

خانم بزرگ: بیا دخترم همه منتظر تو بودیم

نشستم رو صندلی کناره ارباب زاده

نویسنده : سوگند احمدی

خاتون بهم پوزخند زد

ارباب سالار : اهورا

ارباب زاده: ها

ارباب سالار: صورت نازگلو

ارباب زاده نداشت ادامه بده و پرید وسط حرفش و گفت

ارباب زاده: زنت باره اخرت باشه با اسم صداش میکنی

خوشم اومد از این غیرتی شدنش

نویسنده : سوگند احمدی

البته غیرتی شدن نبود

میخواست حاله ارباب سالارو بگیره

پارت ۹۲

ارباب سالار: همون زنت بگم؟

نویسنده : سوگند احمدی

اربابزاده: بگو

ارباب سالار: اهورا یاده باباجی افتادم یادته صورتتو دقیقا همین بود

حس کردم ارباب زاده عصبی شد

خانم بزرگ: ارباب سالار داری زیاده روی میکنی

ارباب سالار: ببخشید خانم بزرگ

ارباب زاده بلند شد و رفت

باید میفهمیدم چیه که اینجوری نابودش میکنه

نویسنده : سوگند احمدی

ولی داستان هر چی بود ارباب سالار میدونست خانم بزرگم میدونست

باید میفهمیدم

شاید این رفتارای ارباب زاده برگرده به اون داستان

از خودش نمیشد پرسید

پس میموند خانم بزرگ و ارباب سالار

خانم بزرگ مطمئناً چیزیه‌م نمیگفت

پس میمونه یه گزینه

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب سالار

پارت ۹۳

باید میفهمیدم

یکم خوردم و از آشپزخونه زدم بیرون

ارباب زاده اصلا تو عمارت نبود

ارباب سالار مشغول خوردن صبحونه بود

یواش رفتم بالا

دره اتاق ارباب سالارو باز کردم

نویسنده : سوگند احمدی

درو بستم و رفتم تو

دره کمدو باز کردم خالی بود یه چمدون کناره تخت بود

رفتم سمتش و درشو باز کردم

لباس بود

زیرو روشو گشتم هیچی نبود

کل اتاقو گشتم هیچی نبود

از اتاق زدم بیرون و رفتم پایین

نویسنده : سوگند احمدی

خانم بزرگ : نازگل

داشت از تو اتاقش صدام میکرد

برگشتم برم که ارباب سالارو جلوم دیدم

پارت ۹۴

ترسیدم و ناخوداگاه هین کشیدم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب سالار : نترس منم

_ نترسیدم فقط چون یهو جلوم سبز شدین شکه شدم

ارباب سالار: چی پیدا کردی

_چی

ارباب سالار: چی پیدا کردی

_ مگه چیزی باید پیدا میکردم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب سالار: پس اگه چیزی نمیخواستی پیدا کنی تو اتاقم چیکار
میکردی نکنه رو تختم دراز کشیدی چون بوی منو میداد

اون ادم خوبی نبود

خیلیم مارموز بود اون پایین تو آشپزخونه بود

از کجا فهمیده بود رفتم بالا تو اتاقش

_من تو اتاق خودم و ارباب زاده بودم شما میتونین طرز فکرتونو درست
کنین

خانم بزرگ: نازگل

_الانم باید برم

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف رفتم سمت اتاق خانم بزرگ

عجب آدمی بود

در زدم و رفتم تو

_ خانم خانم بزرگ

خانم بزرگ: گفتم بگو ماما

پارت ۹۵

_ چشم خانم ماما

نویسنده : سوگند احمدی

بهم لبخند زد و گفت

مامان: بشین

رفتم نشستم کنارش

مامان : خب بین اول یه چیزیه بهت بگم

_ بفرمایین

مامان: درباره گذشته اهورا کنجاو نشو فهمیدی

بیشتر کنجاوم کرد با این کارش

نویسنده : سوگند احمدی

—چی؟

مامان: واضحه چی دارم میگم دارم میگم درباره گذشته اهورا هر چی کمتر بدونی برات بهتره

— چرا

مامان: من تا حالا چیزی گفتم به ضررت باشه

— نه

مامان : پس چی داری میگی الان ؟

نویسنده : سوگند احمدی

— هیچی ببخشید

مامان: حرف دوم

— بفرمایین

مامان : گفتم دکتر بیاد اینجا ببینه بچه سالمه یانه

— خیلی ممنونم

مامان: کاری نکردم

بهش لبخند زدم

نویسنده : سوگند احمدی

مامان: الان دکتر با اهورا میاد

_ تا میان میشه یه چیز بپرسم

مامان: بپرس

_ باباجی کیه

مامان: نگفتم کنجکاو گذشته نباش

_ این که گذشته نیست میخوام فقط بدونم کیه

پارت ۹۶

نویسنده : سوگند احمدی

مامان : پدر بزرگ اهورا شوهر خاتون

بعد گفتن این حرف از اتاق رفت بیرون

بازم نزدیک شده بودم یکم

ارباب سالار گفت با دیدن صورتم یاده باباجی و صورت ارباب زاده افتاده

هر جور شده باید این داستانو بفهمم با باز شدن در برگشتم

دکتر و ارباب زاده و مامان بودن

دکتر: عروس ارباب زاده حالت چطورع

نویسنده : سوگند احمدی

_ خوبم دکتر ممنون

دکتر: دراز بکش روی تخت

_ چشم

بعد گفتن این حرف دراز کشیدم روی تخت

دکتر اومد سمتم و داشت معاینه ام میکرد

دکتر: چه بلایی سره خودت آوردی دختر

پارت ۹۷

نویسنده : سوگند احمدی

– چیشده آقای دکتر بگین لطفا

دکتر: بچت تا پای مرگ رفته و برگشته

– الان چی

دکتر : تو اصلا حال این بچه برات مهمه

– یعنی چی دکتر

دکتر: یعنی حالش برات مهمه

– این چه سوالیه دکتر کی بچشو دوست نداره

نویسنده : سوگند احمدی

دکتر: با غذا نخوردن خودتو از پا در میاری و با ضربه هایی که به بچه خورده امکان مردنش به ۹۰ درصد رسیده باید خیلی مواظبش باشی
اصلا ضربه نخوره بجای ۳ وعده باید ۵ وعده غذا بخوری بدنت ضعیفه

_ دکتر حال بچم الان چطوره؟

دکتر : فعلا خوبه ولی این جوری ادامه بدی تضمین نمیکنم خوب بمونه

پارت ۹۸

نویسنده : سوگند احمدی

یه نفس راحت کشیدم

خدایا شkert

دکتر رفت

منم رفتم بیرون

خاتون داشت با ارباب سالار حرف میزد

یواش وایسادم پشت دیوار و در طوری که نبینم

خاتون: ارسال نمیزاره سالار

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب سالار: مجبورم خاتون

خاتون: پسرم میدونم مجبوری ولی ارسال این رسوایی و نمیتونه درک
کنه میترسم یه بلایی سرش بیاد

سالار: خاتون من نوتم

خاتون: اهورا پس چیه منه

سالار: شکستن اون ارزویه توعه

خاتون: اره ولی نه به قیمت از دست دادن جون ارسالم

سالار: هیچ اتفاقی برای ارسال نمیوفته

نویسنده : سوگند احمدی

خاتون : تو تضمینش کن تا اجازه بدم

سالار: تضمین میکنم هیچ اتفاقی براش نمیوفته

خاتون : بده برگرو امضا کنم

سالار : عاشقتم

با قرار گرفتن دست یکی پشت سرم با ترس برگشتم

پارت ۹۹

با دیدن ارباب زاده ترسم ریخت

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: چرا گوش وایساده بودی

دهن باز کردم بگم دارن نقشه میکشن برات

ولی اگر میگفتم اون حرفمو گوش نمیداد

ارباب زاده: به خاتون بگم گوش وایسادی میدونی چه بلایی سرت میاره

_ ببخشید ارباب زاده دیگه تکرار نمیشه

ارباب زاده: باهام بیا

باهاش رفتم بردم تو آشپزخونه

نویسنده : سوگند احمدی

مامان اونجا بود

__ چیشده

مامان: بیا یکم غذا بخور دیدی دکترت چی گفت

__ ولی من

نذاشت ادامه بدم و وسط حرفم پرید و گفت

مامان: ولی و اما نداره بیا زود باش

__ چشم

نویسنده : سوگند احمدی

رفتم نشستم پشت میز

مامان: اهورا بیا بشین

ارباب زاده: من چرا

مامان: چون صبح چیزی نخوردی

ارباب زاده: اخه

مامان: حرف نباشه

نویسنده : سوگند احمدی

اونم اومد نشست کنارم و مامان برای جفتمون غذا ریخت و داشتیم
میخوردیم

پارت ۱۰۰

مامان : نازگل اهورا

منو ارباب زاده باهم منتظر نگاهش کردیم

مامان: پشت سرتون خیلی حرفه

ارباب زاده: مگه مهمه

مامان : اره مهمه

نویسنده : سوگند احمدی

_ چه حرف هایی مامان

ارباب زاده: مامان؟

_ خودشون خواستن اینجوری صداشون کنم

مامان: ساکت ببینم فقط دنبال بهونه ان پاچه همو بگیرن مثل بچه ۵
ساله ها میمونین فقط کم مونده کف دستتونو بهم نشون بدین بگین
آینه خدا

خندیدم

مامان: خب داشتم میگفتم پشت سرتون حرفه

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده : و منم گفتم مهم نی

مامان: ساکت باش اهورا

ارباب زاده: باشه

مامان: پشتتون میگن نازگل با پسر عموشه خالشه کیه حمید با اون
بوده

پارت ۱۰۱

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده دستشو مشت کرد و برد بالا و محکم کوبید روی میز

ارباب زاده: به قبره پدرشون خندیدن

مامان: اهورا اروم باش بزار بگم

ارباب زاده: چیز دیگه ایم هست که بگی

مامان: اره مردم میگن شما دو تا ازدواجتون الکیه و بچه تو شکم نازگل
از حمیده

دلم ریخت

این چی بود داشت میگفت

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده بلند شد و هر چی رو میز بود ریخت زمین و ظرفارو شکست
و داد کشید

ارباب زاده: کدوم ک..... اینو گفته هان

مامان : اهورا اروم باش

ارباب زاده: چجوری اروم باشم اخه چجوری

مامان : حمید امشب عروسی میکنه

انگار یه چوب برداشتن و زدن تو سرم

نویسنده : سوگند احمدی

تقریبا جیغ کشیدم و گفتم

– چی

ارباب زاده: ها چیه خوست نیومد

مامان: گوش کنین شما دوتا باید امشب برین عروسی حمید تا دهن
مردم بسته بشه

ارباب زاده: معلومه که میرم دهن همرم جر میدم

پارت ۱۰۲

نویسنده : سوگند احمدی

سرم گیج میرفت

یعنی چی داشت ازدواج میکرد یعنی چی

نتونستم تحمل کنم از روی صندلی پاشدم

قدم اولو برنداشته بودم که چشمام سیاهی رفت

داشتم میوفتادم که تو یه جای گرم فرو رفتم

●○○●○○°°°°●●●●♡

چشمامو باز کردم

نویسنده : سوگند احمدی

با دیدن ارباب زاده بالا سرم اولین کلمه که گفتم این بود

_ حمید

اخماش بد جور رفت تو هم

ارباب زاده: پاشو خودتو جمع کن خجالت بکش

اروم بلند شدم

ارباب زاده: آرایشگر میاد بالا درست کنه بریم

دستشو گرفتم

نویسنده : سوگند احمدی

— همیشه نریم

ارباب زاده: نه باید بریم

بعد گفتن این حرف رفت

پارت ۱۰۳

یه زن اومد بالا و داشت آرایشم میکرد

صداها تو گوشم میپیچید

حمید: نازگل

نویسنده : سوگند احمدی

_ جانم

حمید: تنهام نزار

_ حمید تو که میدونی هیچ وقت ولت نمیکنم ولی تو بگو

حمید: چیه

_ که تنهام نمیزاری

حمید: مگه میشه توعه جیگرو تنها بزارم نازگل یه چی بگم بهت

_ بگو

نویسنده : سوگند احمدی

حمید: آسمون از اون بالا بیاد پایین زمین بره بالا ما برای همیم

الان چیشده بود اسمون اومده بود پایین یا زمین رفته بود بالا چرا تنهام گذاشته بود

الان کجا بود مگه همین ادم نبود برام حرف میزد همین ادم بود همین

قلبم انگار اصلا نمیزد

زنه: خانم ارباب زاده گفتن تو کمد پره لباسه یکيو بپوشين به سلیقه خودتون من با اجازتون میرم

فقط سر تکنون دادم

پارت ۱۰۴

نویسنده : سوگند احمدی

اون رفت پاشدم رفتم سمت کمد

یه لباس دامن بلند مشکی برداشتم

این جشن عروسی بود برای اونا ولی برای من جشن عزا بود

روسی حریر مشکیمو سرم کردم خیلی خوشگل شده بودم

کبودی صورتم مشخص نبود

کاش میفهمیدم کیه که میخواد زنش بشه

از اتاق رفتم بیرون ارباب زاده پشت به در وایساده بود

نویسنده : سوگند احمدی

خیلی خوشگل بود ولی حمید کجا ارباب زاده کجا

— ارباب زاده

ارباب زاده برگشت با دیدنم چشماش برق زد

— بریم

پارت ۱۰۵

ارباب زاده: بریم

بعد گفتن این حرف دستمو گرفت و کشیدم

نویسنده : سوگند احمدی

حالم اصلا خوب نبود

از ارباب زاده تقریبا اویزون بودم

ارباب زاده دست انداخت دوره کمرم و سوار کالکسه کردم

بالخره رسیدیم

تو خونه باغشون بود

وارد شدیم مامانو دیدم و بعدش پریناز و بابا

اصلا باورش سخت بود ولی اصلا دلم براشون تنگ نشده بود با ورودمون

همه سر خم کردن

نویسنده : سوگند احمدی

و احترام گذاشتن

پریناز با نفرت نگاهم میکرد و منم دست ارباب زادرو محکم تر گرفتم

یواش بهش گفتم

_ ارباب زاده

ارباب زاده: جلو مردم بگو اهورا نمیخوام پشتمون حرفی باشه

_ باشه

ارباب زاده: خب چی میخواستی بگی

نویسنده : سوگند احمدی

__ همیشه به حرف های مامان و بابام یا خواهرام توجه نکنین

ارباب زاده: باشه

بعد گفتن این حرف گفت

ارباب زاده: خانوادت کدومان

__ اونا

با چشم اشاره کردم

ارباب زاده : بیا بریم پیششون

نویسنده : سوگند احمدی

_ باشه

بعد گفتن این حرف رفتیم سمت خانواده من

پارت ۱۰۶

مامان: داماد گلم چطوری

خوب میدونستم چون ارباب زادست اینجوری می‌گه

_ سلام

ارباب زاده: سلام

نویسنده : سوگند احمدی

بابا: سلام

مامان: سلام

پریناز: عع نازگل توو هنوز زنده ای

بعد گفتن این حرف بلند خندید

ارباب زاده: تو باید همون دختره باشی که تو کل روستا حرفش هست

پریناز: چون خوشگلم حرفم هست

ارباب زاده: نه همه پشتت میگویند انگار از دماغ فیل افتاده با اینکه دختر

یه رعیتی ولی خیلی خودتو دست بالا میگیری و درضمن

نویسنده : سوگند احمدی

بارہ آخرت باشہ با عروس ارباب زادہ اینجوری صمیمی حرف میزنی
اون عروس اربابہ یعنی ہم تو ہم خانوادت باید از دستوراش اطاعت
کنین پس اگہ

یہ بار دیگہ ببینم توهینی بہش شدہ

شک نداشتہ باش میمیری

بعد گفتن این حرف دستمو گرفت و کشیدم سمت اخرہ باغ اونجا کمتر
دید داشت

__ چرا نازبانو نبود

ارباب زادہ: نازبانو کیہ

__اون یکی خواہرمہ

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۰۷

ارباب زاده: مگه من امار خواهره تورو میگیرم که ازم میپرسی

__ ببخشید

دیگه حرفی زده نشد

یکم اونجا موندیم

عروس و داماد اومدن با چشمای پر از اشکم زل زدم به حمید

کت و شلوار خیلی بهش میومد

نویسنده : سوگند احمدی

خیلی خوشگل شده بود

عروس تور داشت و نمیشد بینیش

حاضر بودم قسم بخورم خوش بخت ترین ادم تو روستا میشه

حمید ادم نبود فرشته بود

رفتن تو جایگاهشون وایسادن

عروس تورو برداشت

با دیدن ناز بانو زانوهام خم شد

نویسنده : سوگند احمدی

اگه دست ارباب زاده پشت کمرم نبود افتاده بودم

این همه دختر تو این روستا هست چرا حمید باید خواهر منو میگرفت

حلقه هاشونو آوردن

سرم گیج میرفت

حلقرو کرد دست نازبانو

حلقه اشک چشمای منم بیشتر شد

_من میرم دسشویی

نویسنده : سوگند احمدی

انقدر بغض داشتم صدام اصلا در نیومد

بعد گفتن این حرف رفتم

پارت ۱۰۸

رفتم اخر باغ پشت اون خونه چوبی کوچیک نشستم

بچه که بودیم با حمید زیاد اینجا میومدم

نشستم همون جایی که با حمید مینشستم

ولی دیگه حمیدی نبود

نویسنده : سوگند احمدی

نبود ارومم کنه نبود بگه همه چی تموم میشه نبود بگه زندگی یه خوابه

هر وقت مامانم دعوام میکرد میومدم اینجا دقیقا مثل الانم میشستم و
گریه میکردم

هنوز دوتا قطره اشکم اومده بود که حمید میومد همیشه بود

ولی الان حق میزدم دوتا قطره که هیچ ۲۰ تا قطره اشک ریختم ولی
نیومد

سرمو گذاشتم روی زانو هام و خودمو بغل کردم

همین جا بود آخرین بار که باهاش نشستم

نویسنده : سوگند احمدی

حمید: میترسم ناز گل

_ حمید از چی میترسی

حمید: از اینکه پیام خاستگاری بابات جوابم کنه

_ چرا جوابت کنه

حمید: اخه من هیچی ندارم

_ مهم قلبته که عاشق منه

حمید: هیچ بابایی واسه شوهر دادن دخترش به قلب پسره نگاه نمیکنه

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۰۹

— پس به چی نگاه میکنه

حمید: جیبش

با احساس اینکه یکی نشست کنارم سرمو برداشتم

ارباب زاده بود

یه نگاه کرد بهم

ارباب زاده: خیلی دوشش داشتی

نویسنده : سوگند احمدی

__مهم نیست

ارباب زاده: جوابمو بده

__ خیلی

ارباب زاده: خوبه

__ چیش خوبه

ارباب زاده: نرسیدن به کسی که دوستش داری قشنگ تر از اینه که

بهش بررسی

__ چرا

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: وقتی بهش میرسی بیشتر وابسته میشه و این دنیا هیچ وقت
اجازه نمیده کسایی که واقعا همو دوست دارن باهم باش اونایی که
میرسن تو فیلماست اگه بهش برسی و چند وقت بعد جدا بشی خیلی
سخت تر از الانه

سرمو گذاشتم روی شونه هاش

ارباب زاده: خجالت نمیکشی

— از چی

ارباب زاده: تو بچه من تو شکمه

پارت ۱۱۰

نویسنده : سوگند احمدی

_ مگه من چی گفتم

ارباب زاده: هیچی فقط سرتو گذاشتی رو شونم و داری از مقدار دوست
داشتنت از حمید حرف میزنی

_ ببخشید

ارباب زاده : مهم نیست

_ خانواده ای ندارم حمیدم دیگه ندارم دیگه تو این دنیا هیچ کس برام
نمونده

○●●●●●●○

.....♡ از زبان ارباب زاده

نویسنده : سوگند احمدی

با گفتن این حرفش یه جوری شدم

یعنی چی هیچ کس براش نمونه پس من چی بودم

بچه تو شکمش چی اون چی بود

انگار کلا براش ارزشی نداشتم

البته حقم داره دختره کلا عاشق یکی دیگست و من با کارای احمقانه

وادارش کردم زن من بشه

و با این کار عشقشو ازش گرفتم

نویسنده : سوگند احمدی

من ادم بدی بودم

پارت ۱۱۱

الان چه فرقی بین من و سالار هست

_ نازگل

نازگل: بله

_ بریم تو عروسی

نازگل: ارباب زاده

نویسنده : سوگند احمدی

__ بله

نازگل: نمیتونم کناره خواهرم ببینمش میشه بریم

__ اره ولی نمیشه از در اصلی باید رفت بیرون

نازگل : اینجا یه در داره از اونجا میریم

__ ولی کالسکه جلو دره اصلیه

نازگل: پیاده تا عمارت میریم

__ پیاده حداقل نیم ساعت راهه

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل : اگه تو نمیای من میرم

_ باشه ولی خودت میتونی با اون کفشای پاشنه بلندت

نازگل: اره

_ باشه پس بریم

نازگل دستمو گرفت و بردم سمت دره پشتی

چه خوبم اینجاها رو بلد بود

از در رفتیم بیرون

نویسنده : سوگند احمدی

تقریبا تو جنگلای روستا بودیم

حدود یک ربع بود داشتیم راه میرفتیم معلوم بود خسته شده

_ چیشد خسته شدی

نازگل: نه ارباب زاده خوبم

_ باشه

دو قدم رفت یهو نشست

نازگل : وایسا یکم استراحت کنم

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۱۲

_ خسته شدی دیگه

نازگل: نه بخاطر بچست

خندم گرفته بود ولی نخندیدم

رفتم سمتش دست انداختم زیره پاهاش و کمرش و با یه حرکت
بلندش کردم

با وجود بچه تویه شکمش عجیب سبک بود

_ چقدر کم وزنی

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل: اندازه گاوم کجام کم وزنه

بعضی وقتا خیلیناز میشد

ولی بعضی وقتا کفریم میکرد

نازگل: ارباب زاده بزارم زمین تا عمارت راه زیاده خسته میشی

_نمیشم

نازگل: میشی

_نازگل جدیدا خیلی رو حرفم حرف میاریا

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل: ببخشید واسه اینکه خسته نشین گفتم

منم خسته بشم ولت میکنم نگران نباش _

یواش زیر لب ،لب زد

نازگل: ازت بعید نیست

.....♡ از زبان نازگل

بغلش گرم بود و یه جورایی خیلی میچسبید

دست انداختم دوره گردنش و سرمو چسبوندم به سینش

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۱۳

☆....از زبان ارباب زاده

تو بغلم خوابش برده بود

تا عمارت رفتم دره عمارتو زدم زیبا درو باز کرد و با تعجب نگاهم کرد

رفتم تو همه اعضای خانواده به علاوه سالار اونجا وسط پذیرایی نشسته
بودن با دیدنمون مامان گفت

مامان: چیشده پسر

_ تو راهه برگشت خوابش برد اوردمش

نویسنده : سوگند احمدی

مامان: افرین پسرم برو بالا

_ باشه

بعد گفتن این حرف رفتم بالا

دره اتاقو با آرنج باز کردم و رفتم تو نازگلو خوابوندم روی تخت

خودمم نشستم کنارش روی تخت

پارت ۱۱۴

اون چشماش واسه حمید میبارید

نویسنده : سوگند احمدی

نمیدونم چم شده بود ولی دلم می خواست حمیدو بکشم

دلم میخواست چشمای نازگل واسه من اشکی بشه

بلند شدم رفتم سمت پنجره این حس مزخرف هر چی که بود باید هر
چه سریع تر تموم بشه

اون عاشق کسه دیگست و منم عاشق کسه دیگه

زل زدم به حیاط

صدا های ۶ سال پیش تو گوشم پیچید وسط همین حیاط بود که زانو
زده بودم

نویسنده : سوگند احمدی

دامن پریارو گرفته بودم و التماس میکردم

تنها ارباب زاده این روستا

زانو زده بود پای یه دختر رعیت و التماس میکرد

حتی فکر کردن به گذشته فکرمو بهم میریخت و کلافم می کرد

پارت ۱۱۵

نویسنده : سوگند احمدی

صدای پریا تو گوشت پیچید

پریا : اهورا از من نخوا بمونم

_ پریا خواهش میکنم نرو

پریا: اهورا میخوام بمونم ولی تو کاری کردی که نشه چرا به خودت
نمیای اسرا رفت اسرا مرد چرا به خودت نمیای

سرمو تکنون دادم تا از فکر گذشته بیام بیرون

با صدای نازگل برگشتم

نازگل: ارباب زاده

نویسنده : سوگند احمدی

__ بلع

نازگل: آب میخوام

خیلی خوب بود والا

واسه خدمتکاره خونه باید سرویس میدادیم

رفتم سمتش و از روی میز یه لیوان آب برداشتم و دادم بهش

دستش جون نداشت که لیوانو بگیره

دستمو گذاشتم پشت سرش و بلندش کردم

نویسنده : سوگند احمدی

یع مقدار آب دادم بهش خورد

پارت ۱۱۶

نازگل : مرسی

لیوانو گذاشتم خواستم برم که دستمو گرفت

__چیشده

نازگل : میشه بخوابی کنارم

پتو دادم کنار و اروم کنارش دراز کشیدم و پتو کشیدم رومون

نویسنده : سوگند احمدی

اومد نزدیکم سرشو گذاشت روی دستم و خوابید

این همه نزدیکی من به نازگل جای تعجب داشت

اینکع چرا دعوا نکردیم امروزم جای تعجب داشت

چشمامو بستم زیادی خسته بودم

به ثانیه نکشید خوابم برد

○○●●○○

♡♠.....از زبان نازگل

نویسنده : سوگند احمدی

از خواب بیدار شدم

پارت ۱۱۷

صورت خوشگل ارباب زاده تو دیدم بود

دست کشیدم روی صورتش

یکم نگاهش کردم و بلند شدم

بعد از اینکه رفتم حموم و لباس پوشیدم

رفتم پایین ارباب زاده خواب بود و منم بیدارش نکردم

نویسنده : سوگند احمدی

رفتم سمت آشپزخانه هنوز وارد نشده بودم که صدای زیبا زهرا باعث
شد گوش وایستم

زیبا: خودم با چشمای خودم دیدم

زهرا: پس بدبخت شدیم رفت

زیبا: اره

زهرا: اخه چجور ممکنه

زیبا : دارم میگم دختررو گرفته بود تو بغلش آورد خونه الانم که
حاملست چند روز دیگه ارباب زاده جدیدو به دنیا میاره و میشه خانم
بزرگ و

نویسنده : سوگند احمدی

زهرا: و چی

پارت ۱۱۸

زیبا: و بعد از مرگ خانم بزرگ نازگل خاتون میشه میفهمی

زهرا: نازگل با تو خیلی لجه چیکار کنیم

خندم گرفت و وارد شدم

_ لازم نیست کاری کنین

زیبا و زهرا بلند شدن

زیبا: خانم شما باردارین هر چی میخواستین میگفتین من براتون بیارم

نویسنده : سوگند احمدی

_ آب میخوام

یکم آل خوردم و خواستم برم که ارباب سالار وارد آشپزخانه شد

اومدم برم که مانع شد

ارباب سالار: شما دوتا برین بیرون

منظورش با زیبا و زهرا بود

پارت ۱۱۹

اون دوتا رفتن بیرون

_ چرا بیرونشون کردی اصلا مگه چیکارم دارین که کسی نباید بشنوه

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب سالار: میخوام از عمارت ببرمت بیرون

— چرا

ارباب سالار: چون میدونم اهورا مجبورت کرده که باهاش ازدواج کنی

— این طور نیست

ارباب سالار: همه چیزو میدونم

— تو هیچچیز نمیدونی

خواستم برم که دستمو گرفت

نویسنده : سوگند احمدی

دستمو محکم از تو دستش کشیدم بیرون

_ چیکار میکنی

اربابسالار: بهت تجاوز کرده میدونم

هنگ کردم انگار ادم نبود

چرا همه چیو میدونست

پارت ۱۲۰

_ چی داری میگی تو ارباب سالار

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب سالار: گفتم میدونم همه چیو

ارباب زاده : مثلا چی

یه نگاه کردم به ارباب زاده چشماش پف داشت

ارباب سالار: صبح بخیر پسرم دست و صورتتو شستی اومدی اینجا
حرف میزنی

ارباب زاده: نه عادت دارم اول برم دسشویی

ارباب سالار: الان رفتی ؟

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: نه الان اومدم تو دهنهت ب*ش*ا*شم

خندم گرفت جواب خوبی بهش داد

ارباب سالار: افرین راه افتادی

ارباب زاده: راه رفتنو که از اول بلد بودم الان یاد گرفتم وقتی میخورم

زمین چجوری پاشم

بعد گفتن این حرف اومدم سمتم و دستمو گرفت و کشیدم

ارباب زاده: بیا بریم

باهاش رفتم از آشپزخونه بیرون

نویسنده : سوگند احمدی

بردم تو حیات خلوت

ارباب زاده: چی میگفت

_ چی چی میگفت

ارباب زاده: خودتو به اون راه زن میگم سالار چی بهت میگفت

_ میگفت میدونه داستان منو شمارو و این که میخواد ببرم

ارباب زاده: نگفتم بهش نزدیک نشو

_ اخه ارباب زاده اون اومد جلو روم منم داشتم میومدم بیرون نداشت

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: دیگه سمتش نرو این باره اخره تذکر میدم

پارت ۱۲۱

_ باشه بیا بریم صبحونه بخور اول صبح انقدر حرص نخور

یه جووری نگاهم کرد

_ چیه

ارباب زاده: چیکار به کاره من داری

_ یعنی چی

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: یعنی چیکار داری به این که صبحونه خوردم یا نه

— هیچی

ارباب زاده: بریم

باهاش رفتم تو

بعد از خوردن صبحونه رفتم بالا

○○○●●●○○○

☆....از زبان ارباب زاده

نویسنده : سوگند احمدی

وارد کارخونه شدم

همه یه جوری نگاهم میکردن

اقا فیروزو که دیدم حالم یه جوری شد

پارت ۱۲۲

خاطره شیش سال پیشم با دیدن اون اقا فیروز زنده شد

نویسنده : سوگند احمدی

رفتم سمتش

_ اقا فیروز

اقا فیروز برگشت و نگاهم کرد

فروز : ارباب زاده

فیروز جز کلانتری بود و پلیس و محافظ روستا و سرگرد بود

_ چیشده

فیروز: ارباب زاده ارباب ارسلان کجاست

نویسنده : سوگند احمدی

– چیزی شده

فیروز: بله ایشون بازداشتند

– یعنی چی به چه جرمی

فیروز: بدهی بالا

– چی

فیروز : بدهی بالا طلبکارا تون پولشونو میخوان

– خب پولشونو میدیم

نویسنده : سوگند احمدی

فیروز : بدین

_ اقا نصیری

اقا نصیری اومد

_ پول اینارو بده برن

اقا نصیری : همیشه

_چی

پارت ۱۲۳

نویسنده : سوگند احمدی

اقا نصیری : همیشه

– یعنی چی همیشه به اندازه ۵۰ برابر بدهی اینا تو این کارخونه سرمایه هست

اقا نصیری : درسته ولی

– ولی چی حرف بزنین

اقا نصیری: این کارخونه دیگه متعلق به شما نیست

– حرف بزن ببینم چی داری میگی

نویسنده : سوگند احمدی

اقا نصیری : خاتون این کارخونرو به اسم ارباب سالار زده و الان شما
باید خودتون بدهی ها رو بدین

_ من تسویه میکنم اقا فیروز تا شب بهم فرصت بدین

اقا فیروز: چشم ارباب زاده اما فقط تا شب

_ ممنون

از کارخونه زدم بیرون

و یک راست رفتم سمت عمارت

پارت ۱۲۴

دره عمارتو باز کردم و عربده کشیدم

نویسنده : سوگند احمدی

_ خاتووون

جوری عربده کشیدم تارای صوتیم سوخت

نازگل بدو بدو از بالا اومد پایین

نازگل : ارباب زاده چیشده

_ خاتون کو

خاتون : اینجام

_ بیا پایین بینم

نویسنده : سوگند احمدی

سالار و بابا و مامانم اومدم

بابا: چیشده پسر

_ بابا میدونی ننت چیکار کرده

بابا : مودب باش

_ بهت بگم چیکار کرده خودتم قیدشو میزنی

خاتون: وایسا

_ وایسم باشه وای میستم تا عمارتم بزنی به اسمش

نویسنده : سوگند احمدی

بابا: چه خبره

_ بابا ماما جونت کارخونرو زده به اسم سالار و تورو تو یه عالمه بدهی
ولت کرده اگه تا شب بدهیو صاف نکنیم میان میبرنت بخاطر این
عجوزه

خاتون : درست حرف بزن

_ نزنم چی میشه هان بنال

پارت ۱۲۵

نویسنده : سوگند احمدی

سالار: درست حرف نرنی با من طرفی

بد جور داغ کردم و دویدم سمتش و با مشت کوبیدم تو صورتش

خورد زمین از روی میز چاقو برداشتم که یه دف خودمو راحت کنم
بردمش بالا مامان بابا سعی داشتن جلومو بگیرن ولی نمیتونستن یهو
نازگل جیغ کشید

نازگل: اهورا بسه

واسه اولین بار بود به اسم صدام میکرد

چاقو از دستم افتاد

نویسنده : سوگند احمدی

برگشتم سمتش

داشت گریه میکرد

حس کرد از پشت کشیده شدم و محکم به زمین کوبیده شدم

سالار کشیده بودم

پاشو برد بالا و محکم کوبید تو صورتم مزه خون تو دهنم پیچید ولی
مغزم دستور نمیداد حتی تکون بخورم

سالار خواست دوباره بزنه که بابا کوبید تو صورتش

سالار رفت عقب

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل دوید سمتم

این دختر چرا اسم منو انقد خوشگل گفت

پارت ۱۲۶

نشست جلوم و دست کشید روی صورتم

نازگل : داره خون میاد

بعد گفتن این حرف اشکاش ریخت و صورتشو خیس کرد

نگرلن من بود

نویسنده : سوگند احمدی

دیشب خواستم نازگل برام گریه کنه و الان داشت میکرد

خاتون: اگه فیلم هندیتون تموم شد سالار داستانو بگه

_لازم به گفتن نیست داستانتونو میدونم میخوای بابامو مسخره عام و
خاص کنی

خاتون : نه

اومد حرف بزنه که بابا گفت

بابا: ما از اینجا میریم اهورا من تو مامانت و زن و بچت خاتون اینجا تنها
بمونه با سالار پاشید

نویسنده : سوگند احمدی

خاتون: وایسا ارسلان تو که میدونی بد تو نمیخوام

بابا: خوب میدونم بد منو نمیخواهی

خاتون: پس کجا میخوای بری

بابا: میدونم بد منو نمیخواهی ولی به این شک دارم بد اهورام نخواهی

پارت ۱۲۷

نویسنده : سوگند احمدی

خاتون : اول گوش کنین

ما هیچ جوهر نمیتونستیم اون بدهیو بدیم زل زدم به اشکای مامان

باید تحمل میکردم واسه بابا و مامانم

_ داستان چیه بگو بدونیم

سالار اومد جلوتر

سالار: من کارخونرو میزنم به اسم عمو ارسلان

_ و در قبالش چی میخوای

نویسنده : سوگند احمدی

سالار: یه چیز کوچیک از تو

– چی

سالار: نازگلو

همین واسه داغ کردنم بس بود رفتم سمتش

جوری کوبیدم تو دهنش که دستم درد گرفت

– چی داری می کی تو حرو*مزا*ده

سالار: من حرفمو زدم

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف رفت

پارت ۱۲۸

بابا : برین وسایلتونو جمع کنین بریم

نازگل مامان رفتن بالا

منم رفتم تو حیاط نشستم لب پله

بابا اومد سمتم

بابا: اهورا

نویسنده : سوگند احمدی

_ بله

بابا: نگران نباش پسر

بودم خیلیم بودم سالار میخواست نازگلو ازم بگیره

بابا: شده تا آخر عمرم تو زندان میمونم ولی نمیزارم نازگلو ازت بگیره یه بار این کارو کرد دیگه نمیزارم

_ همیشه بابا

بابا: چرا نشه

_ ماما دق میکنه

نویسنده : سوگند احمدی

بابا: نگران نباش باهاش حرف میزنم پاشو

بلند شدم بغلم کرد

بابا: هیچ وقت نمیزارم کسی تو رو اذیت کنه فهمیدی

محکم بغلش کردم

بابا: الانم برو بالا جمع کن بریم

__ باشه

رفتم بالا داشتم میرفتم تو اتاق

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۲۹

داشتم میرفتم تو اتاق که صدای مامانو شنیدم

مامان: نازگل اگه ارسالن بره من میمیرم من بدون اون چیکار کنم

نازگل: مامان جونم نگران نباش ارباب زاده یه کاریش میکنه

مامان: نمیشه ارسالنو میبرن

نمیتونستم ببینم مامانم داره دق میکنه رفتم سمت اتاق سالار

درو باز کردم روی تخت نشسته بود

نویسنده : سوگند احمدی

_ سالار

زل زد بهم

سالار : چیه

_ حرف بز نیم

پارت ۱۳۰

نویسنده : سوگند احمدی

سالار : بز نیم

_ ناز گلو ببر

سالار: خب

_ کارخونرو نمیخوایم پول بدهی هارو بده

سالار: خب

_ به صورت قرض بده بر میگردونیم هر وقتم برگردوندم ناز گلو برگردون

سالار: قبوله

نویسنده : سوگند احمدی

_ تا وقتی بچم به دنیا بیاد حق نداری دست بهش بزنی فهمیدی

سالار: اره نه ماه که تموم شد بچتو بهت میدم

_ حله

تا نه ماه حتما پولو جور میگردم

سالار : پس من الان با نازگل میرم

_ باشه

پارت ۱۳۱

نویسنده : سوگند احمدی

.....♡ از زبان نازگل

داشتم با مامان حرف میزد

صدای ارباب سالار اومد

ارباب سالار: نازگل

این چرا منو داشت اینجوری صدا میکرد الان ارباب زاده میکشش

ارباب سالار: نازگل

از اتاق رفتم بیرون

نویسنده : سوگند احمدی

– چرا منو اینجوری صدا میزنی

ارباب سالار: جمع کن بریم

– چی

ارباب سالار: از این به بعد مال منی اهورا فروخت

باور این یکی خیلی سخت تر از قبلیا بود

واسه باره چهارم شکستم بدم شکستم

داشت چیکار میکرد من براش انقدر بی ارزش بودم من.....

نویسنده : سوگند احمدی



با چمدن وایسادم جلو در عمارت

ارباب زاده حتی ازم خدا حافظیم نکرد

کاش میموندم

ارباب سالار: اماده ای نازگل

پارت ۱۳۲

—اره

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب سالار: پس بریم

— بریم

از عمارت اومدم بیرون ولی دلمو تو عمارت گذاشتم و اومدم

اشکام بدون وقفه پایین میومدن کل صورتم خیس بود

با ارباب سالار نشستیم تو کالکسه

یه دستمال گرفت سمتم

ارباب سالار: اشکاتو پاک کن

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده منو به ارباب سالار فروخته بود پس من الان برده اون حساب
میشدم

دستمالو گرفتم و گفتم

_ چشم ارباب

گفتم چشم ولی تا خوده مقصد اشک ریختم

جلو یه عمارت وایساد

از عمارت ارباب زاده خیلی خیلی بزرگ تر بود

نویسنده : سوگند احمدی

_ اینجا کجاست ارباب سالار

ارباب سالار: خونه منه

خونه به اون بزرگی برای این بود

رفتیم تو هیچ کس نبود

_ تنها زندگی میکنین

برعکس ارباب زاده که زود از سوالاتم خسته میشد

زل زد بهم

نویسنده : سوگند احمدی

با لبخند گفت

ارباب سالار : بجز من و خدمه و تو کسی نیست

پس تنها بود

ارباب سالار : دنبالم بیا

بعد گفتن این حرف رفت سمت پله ها منم دنبالش رفتم

پارت ۱۳۳

نویسنده : سوگند احمدی

جلوی یه اتاق وایساد و درشو باز کرد

ارباب سالار: بفرمایین پرنسس

حرفشو ندید گرفتم و با کنجکاوی رفتم تو اتاق

با دیدن اتاق دهنم باز موند

یه اتاق با ست صورتی سفید

خیلی خوشگل بود همه چیز صورتی و سفید بود

دهنم از این همه خوشگلی با موند

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب سالار اومد جلو و دره کمدو باز کرد

با دیدن اون همه لباس و کفشای مختلف دهنم باز موند

رفت سمت آینه و کشو میزشو باز کرد پر بود از لوازم آرایش

ارباب سالار: دو تا کشو پایینو وقتی من رفتم ببین

_ اینجا اتاق منه

ارباب سالار: ببخشید که کوچیکه

_ اینجا فوق العادست فقط

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب سالار: فقط چی

_ شما چند دقیقه پیش فهمیدین اربابزاده منو به شما فروخته پس
چجوری الان این اتاق

ارباب سالار: میخوای بررسی چجوری آماده شده

پارت ۱۳۴

_ دقیقا

ارباب سالار: همیشه آرزو داشتم یه پرنسس مثل تو به خونم بیاد این
اتاقم واسه اون آماده کردم

لبخند زدم

نویسنده : سوگند احمدی

باهام واقعا مثل پرنسسا رفتار میکرد

ارباب سالار: نازگل

__ بله

ارباب سالار: برو دوش بگیر لباس عوض کن بیا پایین یه چی بخوریم

__ چشم

ارباب سالار: فقط یه چیزی

__ چی

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب سالار: چون من اومده بودم خونه خاتون خدمه هام رفتن و فردا
میان میتونی کمکم کنی باهم یه چیزی درست کنیم

_ البته

ارباب سالار: پس عالیه منم میرم لباسامو عوض میکنم

_ باشه

ارباب سالار رفت منم رفتم تو حموم

یه دوشگرفتم و کلی گریه کردم و اومدم بیرون

نویسنده : سوگند احمدی

چشم‌ام قرمز بود

پارت ۱۳۵

صورتم هنوز که هنوزه کبود بود

رفتم سمت اون دوتا کشویی که گفت بعد رفتم بازشون کن

بازشون کردم

پر بود از لباس زیرای رنگارنگ

اینجا آرزوی هر دختری بود

نویسنده : سوگند احمدی

چرا وقتی خوشبختی بهم رو کرده با فکر کردن به ارباب زاده که حتی
بچش و اسش مهم نیست خرابش کنم

اون نه تنها منو بلکه بچشم فروخت

اتاق کلی عروسک داشت و باعث میشد ذوق کنم

یه لباس قرمز برداشتم و پوشیدم دنبال دامن بودم ولی نبود

همش شلوار بود

این شهریا عادت داشتن بجای دامن شلوار میپوشیدن

گشاد ترین شلوار مشکو برداشتم و پوشیدم

نویسنده : سوگند احمدی

یه کفش قرمز برداشتم و پوشیدم

موهامو خشک کردم و بستمش

پارت ۱۳۶

یه روسری مشکی سر کردم

صورتم کبود بود یکم کرم زدم و یه رژ قرمز

رفتم پایین

ارباب سالار نبود

نویسنده : سوگند احمدی

صدامو بردم بالا

_ ارباب سالار

ارباب سالار: جانم

ترسیدم و برگشتم پشتم بود

_ ترسیدم

ارباب سالار: از چی

_ یهو اومدین

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب سالار: دیگه باید عادت کنی من همیشه یهویی میام

خندیدم

ارباب سالار: چه خوشگل شدی

خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین

ارباب سالار: اگه بخوای همین جوری به خجالت کشیدن ادامه بدی

من از گرسنگی میمیرم

پارت ۱۳۷

نویسنده : سوگند احمدی

__ ببخشید

ارباب سالار: نیازی به عذر خواهی نیست بیا

دنبالش رفتم

__ چی درست کنیم

ارباب سالار: چه غذایی مورد علاقه

__ لوبیا پلو

ارباب سالار: پس از این به بعد مورد علاقه منم هست

نویسنده : سوگند احمدی

خندیدم

ارباب سالار: خب شروع کنیم تو بگو من کمک کنم

تقریبا اخرای کار بود داشتم گرجه های داخل سالادو خورد میکردم
نصف موهام تو صورتم بود

ارباب سالار: وایسا

نگاهش کردم دستاشو آورد بالا و موهامو کنار زد

_ خیلی ممنون

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب سالار یهو روسریمو کشید

جیغ کشیدم

_چیکار میکنی

ارباب سالار: یه لحظه چرا انقدر زود عصبی میشی

_ شما میدونین محرم و نامحرم چیه

ارباب سالار: تو میدونی ارباب و برده چیه

داشت برده بودنمو تو سرم میزد

پارت ۱۳۸

نویسنده : سوگند احمدی

_ بله میدونم

رفت نشست روی صندلی

ارباب سالار: بیا بشین تا قوانین جدیدو توضیح بدم

رفتم نشستم روبه روش

ارباب سالار: اولین چیز که خیلی رو مخمه اینه که میگی ارباب

_ خب شما اربابمی

ارباب سالار: هر چیت باشم نمیخوام اینجوری صدام کنی

نویسنده : سوگند احمدی

— چجوری صداتون کنم

ارباب سالار: سالار خالی بگو

— نمیشه که

اربابسالار: بگو

— نمیتونم

ارباب سالار: دستوره

به زور و خجالت گفتم

نویسنده : سوگند احمدی

— سالار

سالار: افرین دیگه نشنوم جز این

— چشم

سالار: دوم

— بفرمایین

سالار : تو توی این خونه امنیت از خونه اهورا بیشتره من داداشتم پس
نیازی نیست جلوم روسری بزاری

— چشم

نویسنده : سوگند احمدی

سالار: باهات هیچ کاری ندارم میخوام فقط مثل ادم و مثل دوتا هم
خونه زندگی کنیم خب

— چشم

سالار : قوانین بعدی یادم نی پاشو بریم ادامه کار

.....

غذا آماده شد اوردیم و خوردیم

سالار کلی از دست پختم تعریف کرد

نویسنده : سوگند احمدی

کاملاً به چی برعکس ارباب زاده بود

پارت ۱۳۹

●○○●○○●●●°°°●°°°°°°♡

یک ماه بعد

●○○●○○●○○●°°°°♡

♡.....از زبان ارباب زاده

تو این یک ماه شاید ۲۴ ساعت نخوابیده بودم

همش کارو کارو کار

نویسنده : سوگند احمدی

من موفق شدم تونستم تنهایی روی پای خودم وایسم یه کارخونه جدا
بزنم

تو این یک ماه حتی از کارخونه بیرونم نرفته بودم

وقت پس گرفتن نازگل بود

شاید این دوری واسم خوب بود

چون فهمیدم نسبت به نازگل بی میل نیستم میتونستیم باهم شروع
کنیم

البته اگه بخواد

نویسنده : سوگند احمدی

.....♡ از زبان نازگل

از حموم اومدم بیرون

موهای بلند خوشگلم که پایشو به پیشنه‌ها سالار زرد کرده بودمو
خشک کردم

یه شلوار جذب مشکی با یه لباس زرد خوشگل پوشیدم

موهامو باز گذاشتم

یه کفش زرد پاشنه بلندم پوشیدم

یه کرم و خطه چشم و رژ لب و ریملم زدم و رفتم پایین

نویسنده : سوگند احمدی

_ سالار کجایی

سالار: رو مبل نشستم عزیزم

رفتم سمتش و نشستم کنارش

_ چیکار میکنی

سالار: اوه ببین جوجه کوچولو چه خوشگل شده

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۴۰

— مرسی

تو این یک ماه سالار مثل یه خواهر ازم مواظبت کرد

حتی انگشتشم بهم نخورد

اون واقعا ادم خوبی بود

یکم شکمم اومده بود بالا

ناخودآگاه یاده یه موضوعی افتادم

نویسنده : سوگند احمدی

_ سالار

سالار: جانم

_ یه چی بیرسم قول میدی راست بگی

سالار: دروغ گفتم بهت توله تاحالا؟

_ نه

سالار: پس بیرس

_ سالار این مسئله بر میگرده به خیلی وقت پیش

نویسنده : سوگند احمدی

زل زد بهم و گفت

سالار: پیرس

_ یادته اون اوایل که اومده بودیخونه خاتون

سالار: خب

_ گفتم باباجی و اینا یه چی درباره گذشته ارباب زاده درسته

سالار: درسته

_ تعریف کن

نویسنده : سوگند احمدی

سالار : چرا تعریف کنم چرا میخوای بدونی

_ خیلی کنجکاوم

سالار: حالا که کنجکاوی می‌گم

از خوشحالی ذوق کردم و دوتا دستامو محکم بهم کوبیدم

پارت ۱۴۱

سالار: از کجا میخوای بدونی

_ از اول اولش

سالار : طولانیه

نویسنده : سوگند احمدی

_ گوش میدم نگران نباش

سالار: باشه پس گوش کن

_ بفرما

خندید و گفت

سالار : اهورا ۵ ساله بود و من ۷ ساله مادر پدر من با مادر پدر اهورا با
خاتون و باباجی تو همون عمارتی بودیم که تو توش بودی قبلا

_ یعنی باهم زندگی میکردین

نویسنده : سوگند احمدی

سالار : اره

_ خب

سالار : خاتون برعکس همه مامان بزرگا بود

_ یعنی چی

سالار: یعنیجای اینکه مارو دوست داشته باشه ازمون متنفر بود

_ چرا

سالار: چون فکر میکرد پسرش مارو بیشتر دوست دارن

نویسنده : سوگند احمدی

— یعنی پدر تو و اهورا

سالار : اره

— خب

سالار: این باعث شده بود منو اهورا دوست نداشته باشیم

— خب

سالار: اون زمان خیلی خوب بود منو اهورا دوست صمیمی هم بودیم
ولی

— ولی چی

نویسنده : سوگند احمدی

سالار: یه روز باهم رفتیم از بالای پل رود خونرو ببینیم رود خوش به
دریا وصل بود و پر عمق
به شوخی یکی زدم پشت اهورا

پارت ۱۴۲

_ خب

سالار: اهورام اروم به شوخی خواست بزنم رفتم عقب و پام گیر کرد به
لب پل و از اون قسمت پل که شکسته بود پرت شدم پایین

_ یعنی افتادی تو رودخونه

سالار: اره ولی از شانس خوبم یه عده قایق سوار اونجا بودن و تو
قایقشون شناگرای ماهر بود افتادنمو دیده بودن پریدن تو اب و نجاتم
دادن ولی

نویسنده : سوگند احمدی

— ولی؟

سالار: دستم شکسته بود

— خب

سالار: بردنم بیمارستان شهر منو با اهورا وقتی باباجی و بقیه اومدن اون

ادمای تو قایق گفتن اهورا هلم داده پایین تا بمیرم

گفتن ا قصد بوده من

هر چقدر گفتم خودم بودم که افتادم فایده ای نکرد

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۴۳

_ چه جالب شد ادامه بده

سالار : الان اگه بچه تو به دنیا بیاد ارباب ارسلان میشه خان تو میدونی
خان چیه

_ نه

سالار: خان که بشی صغیر و کبیر نباید بهت نه بگن و اون زمان باباجی
خان بود

_ خب

نویسنده : سوگند احمدی

سالار: منو از بیمارستان آوردن عمارت

اهورا نبود گشتم خیلی گشتم ولی اهورا نبود

شبش فهمیدم باباجی برده بودش زیر زمین تا تنبیهش کنه

— چه تنبیهی

سالار: با کمر بند انقدر زده بودش که بیهوش شده بود

دلم براش سوخت

سالار: دکترا گفتن تا پای مرگ رفته اون موقع اسرا تو شکم خانم بزرگ بود

— چی

نویسنده : سوگند احمدی

سالار: اسرا خواهر اهورا

__ باورم نمیشه یعنی اهورا خواهر داره

سالار: اره

__ پس الان کجاست

سالار: داستانو گوش بده تا بگم

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۴۴

__ باشه بگو

سالار: داستان به همون جا ختم نشد

باباجی گفت خانم بزرگ یعنی نگار مامان اهورا یاده اهورا داده که منو

پرت کنه پایین

چرا چون پسر خودش بتونه ارباب زاده بشه

اون روز حکم سنگساره نگار اومد

اما عمو ارسلان دو روز تمام هیچی نخورد و نخوابید

فقط جلو دره اتاق باباجی التماس میکرد

__ التماس میکرد که خانم بزرگ سنگسار نشه

نویسنده : سوگند احمدی

سالار: اره

_ خب چی شد

سالار : باباجی که دید پسرش داره از دستش میره سنگسارو لغو کرد

ولی بجاش قرار شد تا جایی که میشه

نگارو بزنی

و زدن

_ حامله بود اون موقع

سالار: اره

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۴۵

_ خب بچش افتاد

سالار: نه ولی کاش میوفتاد

_ چرا

سالار: میگم

_ بگو

سالار: زدنش ولی بچش نیوفتاد دم زایمان بود زیر کتکا دردش گرفته
بود اگه مامانم به دادش نمیرسید اونجا زایمان میکرد

نویسنده : سوگند احمدی

_ خب

سالار: بردنش تا زایمان کنه اسرا به دنیا اومد ولی

_ ولی چی

سالار : زیره کتکایی که خورده بود هم کور بود هم کر بود هم پای
چپش تکون نمیخورد

_ وای خدا

سالار: این داستان بازم تموم نشد

نویسنده : سوگند احمدی

— یعنی بازم کشش دادن

سالار: اره

پارت ۱۴۶

— بگو

سالار: خاتون که از ما خوشش نمیومد از

فرصت استفاده کرد

باباجی فقط به حرف خاتون گوش میداد

خاتون گفت من و اهورا هیچ وقت دیگه حق نداریم باهم بازی کنیم

اهورا خواهرش تازه به دنیا اومده بود ولی برای من سخت بود

یهو تنها شدم

نویسنده : سوگند احمدی

اسرا با وجود مشکلاتی که داشت خیلی خوشگل بود

اهورا عاشقش بود

منو اهورا از هم دوری کردیم تا چند سال بعد اهورا شد ۱۵ سالش من

شد ۱۷ سالم

راه و ساعت مدرسمون یکی بود

باهم میرفتیم و کم کم دوباره اوکی شدیم

— یعنی دوشت شدین باز

سالار: اره

— بعدش چی شد

سالار: گذشت با اهورا خیلی خوب شدم تا اینکه یه روز عاشق شدم

نویسنده : سوگند احمدی

عاشق دختری که باهامون میومد مدرسه از ما کوچک تر بود ولی
عجیب خوشگل بود

یه روز خواستم دربارش با اهورا حرف بزنم

پارت ۱۴۷

_ خب

سالار: اتفاقا اهورام میخواست با من حرف بزنه

طبق عادت همیشگیمون سنگ کاغذ قیچی بازی کردیم

اهورا برد و قرار شد اون اول بگه

نویسنده : سوگند احمدی

_ خب چی گفت

سالار: گفت عاشق شده

_عاشق کی شده بود؟

سالار: پریا

_ وای باورم نمیشه همون دختری که تو دوشش داشتی

سالار: اره

_ چیکار کردی بعدش

نویسنده : سوگند احمدی

سالار: اون روز چیزی نگفتم تا اینکه یه روز فهمیدم پیام از اهورا
خوشش اومده

_ اون موقع چیکار کردی

پارت ۱۴۸

سالار: بازم چیزی نگفتم

_ دشمنیت از اینجا شروع شد

سالار: نه

_ پس چی

نویسنده : سوگند احمدی

سالار: بزرگ تر شدیم اون ۲۱ و من ۲۳ سالم بود

رفتن خاستگاری پریا

با اهورا نامزد کردن

نازگل اون شب شکستم

خوب میتونستم درکش کنم

منم کشیده بودم تو عروسی حمید

_ چیکار کردی

سالار: اسرا ۱۶ سالش بود

نویسنده : سوگند احمدی

_ خب

حس کردم نمیخواه بگه

_ بگو

سالار: یه قول بده

_ چه قولی

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۴۹

سالار: قول بده وقتی شنیدی از من متنفر نشی من مجبور بودم

_ باشه بگو

●○○●●

♡.....از زبان ارباب زاده

صدامو بلند کردم و گفتم

_ بابا

بابا: اهورا اینجام بیا

نویسنده : سوگند احمدی

رفتم تو اتاقش

_ بابا

بابا: جانم

_ میخوام برم دنبال نازگل

بابا با لبخند نگاهم کرد و گفت

بابا: افرین پسر

تو واقعا یه عاشق واقعی هستی

نویسنده : سوگند احمدی

بخاطر رو به راه کردن این کارخونه خیلی زحمت کشیدی ولی امیدت فقط

فقط نازگل بود

_ درسته

بابا: پس چرا معطل میکنی برو بیارش

_ بابا

بابا: جانم

_ شاید چند روز کلبه بمونیم

نویسنده : سوگند احمدی

بابا: باشه پسرم هر طور مایلی

پارت ۱۵۰

— پس من رفتم

بابا: خدا پشت و پناهت

از کارخونه زدم بیرون و رفتم سمت عمارت سالار

♡....از زبان نازگل

— قول میدم بگو

سالار : نرنی زیره قولت ها

نویسنده : سوگند احمدی

__ باشه

سالار: اسرا ۱۶ سالش بود من از حرص اهورا بهش تجاوز کردم باعث
شدم حالش بدتر بشه و همش تشنج کنه

بلافاصله پشیمون شدم و از خانم بزرگ اسرارو خاستگاری کردم

خیلی مخالف داشت اما بالخره راضی شدن

گرفتم اسرارو ولی اسرا با وجود کری و کوریش ازم دوری میکرد انگار
میدونست من بودم که

که بهش تجاوز کردم

نویسنده : سوگند احمدی

_ خب بعدش

سالار: اهورا بخاطر رفتار و تربیتای خشن باباجی و خاتون خشن شده بود

با پریا مهربون نبود

منم از اون طرف پشیمونی گرفتم

من با اهورا مشکل داشتم چیکار به خواهرش داشتم

بنابراین با اسرا مثل فرشته ها رفتار میکردم

پریا رفتارای منو با اسرا دید و رفتارارای اهورارو با خودش دید

یه شب تو اتاق بودم اومد تو اتاق

بهم پیشنهاد داد باهم باشیم

نویسنده : سوگند احمدی

گفت نمیتونه با اهورا ادامه بده

پارت ۱۵۱

— باور نکردنیه

سالار: اره و من قبول نکردم

— رفت؟

سالار: نه خیلی باهام ور رفت

— یعنی چی

سالار: کارایی کرد که تحریک شدم و کاری که نباید میکردمو کردم

نویسنده : سوگند احمدی

__ یعنی تو با نامزد پسر عموت خوابیدی

سالار: اره

__ بعدش چی شد

سالار: فهمیدم دختر بوده و اهورا بهش دست نزده

__ خب

سالار: نمیدونم اون شب اهورا از کجا مارو باهم دید اما فهمید باهم

بودیم

نویسنده : سوگند احمدی

__چیکار کرد

سالار : همون فرداش خواست طلاق بگیرن

__گرفتن؟

سالار: اره

__بعدش چیشد

سالار: منم اسرارو طلاق دادم و پریارو گرفتم

یه شب اسرا و اهورا پشت بوم بودن

نویسنده : سوگند احمدی

منو پریا رفتیم پیششون

با اهورا دعوامون شد

پارت ۱۵۲

_ دعوا واقعی

سالار: اره کتک زد منو، پریا یه گوشه وایساده بود

اهورا که هلم داد خوردم به پریا و پریا

_ پریا چی

سالار: افتاد پایین

نویسنده : سوگند احمدی

باورم نمیشد داستانشون خیلی غم انگیز بود

سالار: باقیشو از ارباب زاده بپرس

برق اشکو تو چشماش دیدم

تا اون روز دستش بهم نخورده بود

ولی من دلم سوخت به حالش

رفتم بغلش و سرمو گذاشتم روی شونش

_ بهش فکر نکن همه چیز درست میشه

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۵۳

سالار: دیگه هیچی مثل سابق نمیشه

حقم داشت گذشته تلخ خیلی بده

●○○●●●●○○○○♡

♡.....از زبان ارباب زاده

بالخره رسیدم رفتم تو خدمش منو میشناختن

در باز بود وارد شدم و با صحنه روبه روم بدون حرفی وایسادم

سالار پشت به من نشسته بود و یه دختر پشت به من تو بغلش بود

نویسنده : سوگند احمدی

تنها چیزی که اون لحظه از ته دلم از خدا خواستم این بود که اون
دختر نازگل نباشه

ولی باشنیدن صدای نازگل فهمیدم خدا صدامو نشنید

نازگل: سالار

هیچ وقت مثل آدم منو صدا نزد

با وجود اینکه شوهرش بودم موهاشو اینجوری شونه نمیکرد جلوم اصلا
روسریشو در نمیآورد ولی الان

سالار: جانم

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل: کم تر حرص بخور گذشته اسمش روشه گذشته

پارت ۱۵۴

نصیحتش میکرد

من تو کل این یک ماه واسه نازگل تلاش کردم

از خودم گذشتم

ولی نازگل تو بغل سالار بوده

_ نازگل

سریع بلند شد و برگشت

نویسنده : سوگند احمدی

صورت آرایش دارشو که دیدم زدم سیم اخر

_ جمع کن بریم

نازگل: کجا

_ جمع کن بریم طبق این قرارداد

بعد گفتن این حرف برگه ای که دستم بود نشون دادم و گفتم

_ هر وقت پولو برگردونم تو مال منی

تعجب کرد و با تعجب به سالار نگاه کرد

نویسنده : سوگند احمدی

انگار سالار نگفته بود این قضیه رو بهش

نازگل: یعنی چی

پولارو بردم بالا و انداختم جلو سالار

_ تموم شد

بعد گفتن این حرف رفتم جلو دست نازگلو گرفتم و به سالار گفتم

_ بگو واسه زخم روسری بیارن ببرمش

سالار: چجوری تونستی

نویسنده : سوگند احمدی

_ فقط کاری که گفتم بکن

سالار به خدمش اشاره کرد و اونام برام یه روسری آوردن

پارت ۱۵۵

روسریو کشیدم روی سره نازگل و محکم بستمش

بعدش دستشو کشیدم و از عمارت خارجش کردم

نازگل: ولی ارباب زاده

_ هیچی نگو نازگل بزار بریم خونه حرف میزنیم

بعد از گفتن این حرف سوار کالسکه شدیم

نویسنده : سوگند احمدی



☆.....از زبان نازگل

باورم نمیشد منو کامل نفروخته

پس چرا سالار بهم نگفت

چقدر شکسته شده بود تو این یک ماه

معلوم نیست چه بلایی سرش آوردن

داشتیم از روستا خارج میشدیم

نویسنده : سوگند احمدی

— داریم کجا میریم

ارباب زاده: خیلی سوال میکنی

پارت ۱۵۶

یادم نبود اون سالار بود که به سوالات جواب میداد نه ارباب زاده

با دیدنش فهمیدم چقدر دلتنگش بودم

کاش زود تر میومد

ارباب زاده: پیاده شو

نویسنده : سوگند احمدی

پیاده شدم کامل از روستا خارج شده بودیم وسط یه جنگل بودیم

هیچ کس نبود

ارباب زاده: راه بیوفت

بازم زورگوییش شروع شد

این ادم هیچ وقت عوض نمیشه

هر جا گفتم رفتم کامل وسط جنگل بودیم خسته شدم

_ارباب زاده خسته شدم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: از چی

تعجب کردم چرا این جوری شده بود یعنی چی از چی

_ از این همه راه رفتن من حاملم

ارباب زاده: خوب شد یادم انداختی حامله ای

اون واقعا بچشو از یادش برده بود

_ بچتو

نذاشت ادامه بدم و وسط حرفم پرید و گفت

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: فکر کردم افتاده

پارت ۱۵۷

— چرا این فکرو کردین

ارباب زاده: ادم وقتی از یکی حاملست تو بغل یکی دیگه نمیره

— چی

جوابمو نداد

●○○●○○●●

نویسنده : سوگند احمدی

☆.....از زبان اربابزاده

درسته تو بغل سالار بود ولی خیلی خسته شده بود

رفتم سمتش و بغلش کردم

محکم گردنمو گرفت و سرشو گذاشت روی سینم

●○●○●○●●●●●♡

♡.....از زبان نازگل

دلم خیلی واسش تنگ شده بود

نویسنده : سوگند احمدی

محکم چسبیدم به سینه‌ش

پارت ۱۵۸

یکم دیگه راه رفت تا رسیدیم به یه کلبه منو گذاشت روی زمین و باهم
وارد شدیم

یه کلبه کوچیک خیلی ناز

یه تخت دو نفره وسطش بود سمت راست یه اپن بود و یه آشپزخونه
خیلی کوچیک سمت چپ مبل بود و دری که اونجا بود حدس زدم
دشویی و حمام باشه کناره دیوار رو به روی تخت یه ستون بود

نشستم روی مبل

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده درو بست و اومد نشست روبه روم

ارباب زاده: خب

_خب ؟

ارباب زاده: میشنوم

_ چيو

ارباب زاده: خوش گذشت تو اين يك ماه خوب سالارو سير كردى نه

طرز فكرشو دوست نداشتم

نویسنده : سوگند احمدی

_ من حاملم سالار دستشم بهم نخورد

ارباب زاده: اره تو راست میگی اونی که تو بغل سالار ولو بود من بودم
اره؟

_ ارباب زاده

ارباب زاده: زهره مار

_ اما

ارباب زاده : هیچی نشنوم ازت تو بهم خیانت کردی منم خوب بldم
تربیت کنم

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف بلند شد

❓❓ پارت ۱۵۹

_ ارباب زاده وایسین یه دقیقه

ارباب زاده: چیشد به سالار ارباب نمیگفتی ها من که شوهرتم هی ارباب
ارباب میکنی

_ ارباب زاده اون خودش اجازه داد اگه من شمارو با اسم صدا کنم
سنگسارم میکنین

ارباب زاده: اره راست میگی آدم بده این داستان منم و ادم خوبه و
مهربونه سالاره نه تنها تو این داستان منو تو

نویسنده : سوگند احمدی

تو کل زندگیم من ادم بده بودم و سالار ادم خوبه

_ منو ببین

زل زد بهم

_ هیچ وقت اینو نگفتم

ارباب زاده : منظورت دقیقا همین بود مگه نه

_ نه من منظورم این نبود

ارباب زاده: بدم اومد ازت

نویسنده : سوگند احمدی

_ گوش کن تو هیچ وقت بهم نگفتی که میتونم با اسم کوچیک صدات کنم

ارباب زاده: یک ماه پیش تو اتاق نگفتم وقتی تنهایی میتونی اهورا صدام کنی

_ میتروم ازت

ارباب زاده: چطور از سالار نمیترسی

?? پارت ۱۶۰

_ اون با تو فرق داره

پوزخند زد

نویسنده : سوگند احمدی

— اون مهربونه تو نیستی

چپ چپ نگاهم کرد

— تو هم همیشه گفت نیستی هستی ولی مخفیش میکنی

ارباب زاده: که اون مهربونه من نه اره

— چرا نمیفهمی من چی میگم

ارباب زاده: سالار میفهمید نه؟

— ارباب زاده این تو بودی که فروختیم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده داد کشید

ارباب زاده: مجبور شدم بفهم

_اره میدونم هیچ راهی نبود باید زنتو میفروختی

ارباب زاده: الان من تورو خریدم

_خب

ارباب زاده: پس تو زنم نیستی بردمی

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۶۱

همین کم بود بهم بگه برده

واقعا همینو کم داشتم

__ بردت؟

ارباب زاده: اره بردم

__چیکار میخوای کنی چیو میخوای ثابت کنی

اربابزاده: بد بودنمو

بعد گفتن این حرف اومد سمتم از پشت موهامو گرفت و هولم داد

نویسنده : سوگند احمدی

بردم سمت ستون و سرمو فشار داد

به زور وادارم کرد بشینم

خودش رفت تو آشپزخونه و با یه طناب اومد بیرون

_ چیکار میکنی

ارباب زاده: سالار محبت کرده بهت دیگه بسه

بعد گفتن این حرف طنابو آورد جلو و بست دوره گردنم

_ ارباب زاده

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: خوب گوش کن بین چی میگم من فکر میکنم یه سگ
خریدم حق نداری بیشتر از سگ کاری کنی

— یعنی چی چیکار داری میکنی

?? پارت ۱۶۲

ارباب زاده: یعنی تو از این به بعد حیوون خونگی منی

— ولی ارباب زاده

ارباب زاده : همینی که هست

اشکام ریخت

نویسنده : سوگند احمدی

طنابو یه طرفشو بسته بود دوره گردن من و اون طرفشو بسته بود به
ستون

اومدم بلند بشم

با پا محکم کوبید تو کمرم

جیغ کشیدم

ارباب زاده: گفتم به عنوان حیوون اینجایی پس چهار دست و پا باش

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۶۳

اشکام صورتمو خیس کرد

ارباب زاده از کلبه رفت بیرون

حدود یک ساعت اونجا بودم و فقط اشک ریختم

بعد از یک ساعت ارباب زاده اومد

گشتم بود رفت سمت آشپزخانه بوی غذا میومد با خودش غذا آورده بود

ریخت تو یه ظرف و آورد گذاشت جلوم

نویسنده : سوگند احمدی

ولی هیچ قاشقی نداشت

اومد سمتم و دستامم پشتم بست

بعد از این کار یه کاسه آبم گذاشت جلوم

ارباب زاده: مثل یه حیوون بخور

پارت ۱۶۴

نمی فهمیدم چی میگفت چشم خیس بود همه جارو تار میدیدم حس
خفگی داشت گلومو فشار میداد

ارباب زاده : بهت میگم بخور

نویسنده : سوگند احمدی

حتی نمیتونستم بهش بگم نه دهنم قفل شده بود

به سختی سرمو بردم سمت کاسه آب با شنیدن صدای هق هق گریم
داد زد سرم

ارباب زاده : بهت میگم بخور واسه من ابغوره نگیر

مثل حیوون باهام برخورد می کرد جوری که انگار یه سگ جلوش
نشسته خیلی تشنم بود

دلم درد گرفته بود از گشنگی فقط میخوامستم این داستان تموم بشه

بزور سرمو برد سمت اب شروع کردم

نویسنده : سوگند احمدی

با سختی یکم آب خوردن از خودم خجالت می کشیدم که توی این
حالم

تنفر داشت توی وجودم شکل می گرفت

حالم داشت بهم میخورد حس میکردم اتاق دور سرم میچرخه

پارت ۱۶۵

موهامو با دستش گرفت

سرمو آورد بالا خون جلوی چشماش گرفته بود

صورتش قرمز شده بود

نویسنده : سوگند احمدی

با گریه گفتم

_ترو خدا ولم کن موهام درد گرفت نمیتونم نفس بکشم

فقط با حرص می گفتم خفه شو و گرنه دست و پاتو می شکنم

با التماس به چشماش نگاه میکردم

دلم میخواست داد بزنم

ولی با هر خفه شویی که گفتم دهنم بیشتر قفل میشد

حس میکردم هرچی بیشتر حرف بزنم بیشتر تو خطر

نویسنده : سوگند احمدی

موهام ول کرد سرم افتاد پایین ولی یه صدایی مثل زنگ پیچید

توی سرم صدای باز شدن سگک کمر بندش باعث شد مثل فشنگ از
جام بپریم

برگشتم دیدم داره کمر بندشو باز می کنه شروع کردم به التماس کردن

_تروخدا مرگ من ولم کن خواهش میکنم برات کلفتی

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۶۶

_میکنم برات آشپزی میکنم هرکاری بگی میکنم فقط اینکارو نکن
ترو خدا من توانشو ندارم من نمیتونم

فقط تند تند میگفتم

اصلا نمیزاشتم حرف بزنه فقط گریه میکردم لا به لای اشکام التماس
میکردم

موهامو گرفت دوباره کشید سرمو عقب گفت:

ارباب زاده: اگه خفه نشی بجای خوردن این چیزای دیگه ای به
خوردت میدم که نتونی دیگه زندگی کنی

نویسنده : سوگند احمدی

سعی میکردم خودمو از توی دستای لجنش بکشم بیرون

لگد میزدم زیاد جون نداشتم نمیتونستم باهاش در بیوفتم دستای
بزرگش مانع شده بود تکون بخورم فقط از خدا مرگمو اون لحظه
میخواستم

با صحنه ای که دیدم ناخوداگاه اشکم قطع شد

دیگه فهمیدم کارم تمومه یا جونمو باید نجات بدم آل*تشو بخورم یا
باید مقاومت کنم و بمیرم

تصمیم گرفتم اینکارو بکنم ولی قسم میخورم تلافی کنم

همینجوری که سرمو گرفته بود جلوی آل*تش توی دلم نفرت شکل
گرفته بود و فقط میخواستم این داستان تموم بشه تا بتونم راحت باشم

نویسنده : سوگند احمدی

با چندبار عق زدن و حالت تهوع و صدای کلفت اشغالش که می گفت
اره بخورش این بازی کثیف و اشغال تموم شد

تنم مثل جنازه پهن زمین شد و فقط خیره بودم به کف کلبه

پارت ۱۶۷

همینجوری خیره شده بودم به کف اتاق چشمام دیگه اشکی نداشت

بغض فقط داشت خفم میکرد

میدیدمش که با خنده تحقیر امیزش نگام می کنه

نویسنده : سوگند احمدی

اگه دستام باز بود حتما خفش میکردم

اما اگرم باز بود نایی نداشتم برای راه رفتن

ارباب زاده : می‌خوام برم بیرون صدات در نمیاد و گرنه وقتی برگردم
میدونم باهات چیکار کنم

سرمو به نشونه تایید تکون دادم و رفت بیرون در محکم بست

کاسه آب بغل پام بود بزور اوردمش نزدیک خودم با با هزار بدبختی
خوردم حاله از همه چی بهم میخورد از قیافش از کاری که کرد باهام

دست خودم نبود یهو بالا آوردم حس کردم روده هام داره میاد از دهنم
بیرون خودمو کشیدم عقب منتظر موندم تا بیاد کاری از دستم بر
نمیومد

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۶۸

فکر کنم چند ساعتی گذشته

خبری ازش نیست

چشمم باز نمیشد

همینجوری که با خودم کلنجار میرفتم شروع کردم داد زدن کمک کنید

ولی صدام در نمیومد انگار ته چاه بودم

صدای کالسکه که اومد خفه شدم باز دهنم قفل شد هیچی نگفتم

نویسنده : سوگند احمدی

نور یچیزی چشممو اذیت میکرد دقت کردم دیدم یه تیکه شیشه تیز
افتاده گوشه دیوار

این بهترین فرصت برای جبران کاری که باهام کرد خودمو کشیدم
سمت شیشه سعی کردم با دستم بردارم ولی

از دستم میوفتاد

اخ دستم برید سریع کردمش توی شلوارم جوری که سمت تیزش
بیرون باشه

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۶۹

ارباب زاده : خوش گذشت تنها بودی گذاشتم یکم هوا بخوری با خودت
کنار بیای چون که از این به بعد هر روزت همینه

با حرفی که زد داد زدم

_تو یه اشغالی کثافت ازت بدم میاد فقط ازم دور شوو نمی‌خوام
ببینمت عوضی کثافت حروم....

نذاشت ادامه حرفمو بگم با دستش صورتمو داشت له میکرد

ارباب زاده :فقط یبار دیگه به من این کلمه رو بگی قبر خودتو کندی

نویسنده : سوگند احمدی

به چشمام که نگاه کرد انگار تازه به خودش اومد دلش برام سوخت
دستشو ول کرد

با کلافگی و عصبانیت رفت سمت آشپزخانه

ارباب زاده : چی میخوری ؟ باید یچیزی بخوری
وگرنه دو روز نکشیده میمیری مردت به دردم نمیخوره

وقتی جواب ندادم گفت

ارباب زاده: با توام گفتم چی میخوری

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۷۰

فقط تونستم یه کلمه بگم آب

از توی آشپزخونه نگاهی بهم کرد گفت

ارباب زاده: چه کم توقع

یه لیوان آب برام آورد

یه حس شکی توی دلم بود

چون تا دو دقیقه پیش مثل حیوون باهام رفتار میکرد الان لیوان آورد

ولی خب حس تشنگیم بیشتر از حس شکم بود برای همین

نویسنده : سوگند احمدی

لیوان که گذاشت دم دهنم همرو خوردم

چرا سرم داره گیج میره حس حالت تهوع و سرگیجه دارم

تصویر اتاق و خودش کوچیک کوچیک شد چشمم سیاهی رفت هیچی
دیگه نفهمیدم

پارت ۱۷۱

آخ سرم درد می کنه چیشد یهو کثافت معلوم بود توی اون لیوان لعنتی
چیزی ریخت

چرا حس خفگی دارم

نویسنده : سوگند احمدی

این چیه وای گردنم با طناب بسته به ستون وای دارم خفه میشم
نمیتونم درست نفس بکشم

خدایا بسه دیگه خسته شدم این چه کاریه حرو*مزا*ده اشغال یه
روزی میبینم جیگرتو پاره پاره کنم

با تمام قدرت داد زدم

_ کتاشافت این چیهرهههههههههههه

ولم کننننننن اشغال دست از سرم بردارررر چی میخوای از منننن

صدای خندیدنش اومد معلوم بود داره لذت میبره

نویسنده : سوگند احمدی

بخدااااا میکشمت عوضیییی تیکه تیکت میکنم حیوون

سرشو از توی آشپزخونه کرد بیرون گفت

ارباب زاده: فعلا که تو حیوونی سگ خوشگل من کیه ؟

با این کلمش چنان داغ شد صورتم که حس کردم الان که آتیش بگیرم

پارت ۱۷۲

_کثافت تو آدم نیستی نه ؟ تو به خدا اعتقاد نداری نه ؟ می‌دونی که یه

روز تقاص همه اینارو پس میدی اشغال صبر کن ببین چه روزی برات

درست میکنم که التماس می‌کنی ولت کنم صبر کن

نویسنده : سوگند احمدی

صدای عربدش بلند شد

ارباب زاده: توووو چه غلطی میخوای بکنی؟ میخوای منو بکشی؟ با
چی با اون دستای ظریف با این هیکلت وقتی برام جک میگی جذاب
تر میشی

دیگه چیزی نگفت و انگار داشت چیزی خورد میکرد

صدای چاقو میومد ترسیدم سعی کردم تکون بخورم

ولی داشتم خفه میشدم حس کردم یچیز تیزی توی کمرم فرو میره

یاد شیشه افتادم

نویسنده : سوگند احمدی

باید فرار میکردم وگرنه میشدم سگ و برده جنسی این روانی و اشغال

من باید برم دستشویی

ارباب زاده : چیزی گفتی ؟

_ من باید برم دستشوییییی

ارباب زاده: باشه الان میام

پارت ۱۷۳

وقتی قیافش میدیدم میخواستم رو صورتش بالا بیارم

نویسنده : سوگند احمدی

__ یواش حیوون گلوم درد گرفت

ارباب زاده : باید مثل سگ ببرمت بیرون دسشویی کنی خوشگلم

طناب دور گردنم کشید

__ یواش تروخدا یواش گردنم درد می کنه

بزور منو برد بیرون کلبه یجای نزدیک کلبه گفت

ارباب زاده : بشین همینجا دستشویی کن زود باش

__ حذاقل تو روتو بکن اونور نمیتونم اینجوری

نویسنده : سوگند احمدی

با تحقیر خندید گفت

ارباب زاده:باشه بجنب

وقتی روشو کرد اونور چاقو بزور با دسته بسته درآوردم و سریع پاشدم و
خواستم بزنم توی گردنش که دستم گرفت

_ آی دستم گه خوردم دستم ول کن ترو خدا آییی

ارباب زاده : میخوای منو بکشی ؟ با این؟

پارٹ ۱۷۴

_ترو خدا غلط کردم ولم کن دیگه تکرار نمیکنم دستمو داری میشکونی
خواهش میکنم ترو خدا ااااا ولم کن

اشکام ریخت

دستمو داری میشکونی ببخشید

دستمو با فشار ول کرد موهام و گرفت گفتم : زودباش برو تو دیگه باید
توی جای خود بشاشی حق نداری بری بیرون

__ ببخشید غلط کردم موهام ول کن موهام کنده میشه خواهش میکنم
آی

نویسنده : سوگند احمدی

بردم تو خونه پرتم کرد کف اتاق گردنم بست حس حقارت و بدبختی
کل وجودم گرفت

بغضم ترکید جوری گریه میکردم انگار عزیزی کسیم مرده

پارت ۱۷۵

اومد سمتم گفت

ارباب زاده: باید تنبیه بشی که دیگه فکر کشتن من به سرت نزنه

با این حرفش لرز افتاد تو تنم

دستام یخ کرد

نویسنده : سوگند احمدی

یه سطل آب بزرگ آورد

موهامو گرفت سرمو کرد توی آب

فقط میتونستم دست و پا بزنم

باید برای زندگیم تلاش می کردم برای زنده موندن با تمام قدرت پامو
تکون میدادم

ارباب زاده : دست و پا نزن تا من نخوام تموم نمیشه سرمو آورد بیرون
از آب

_ترو خدا نکن نمیتونم نفس بکشم حاله اصلا خوب نیست خواهش
میکنم

نویسنده : سوگند احمدی

دوباره سرمو کرد توی آب این دفعه فشار دستش بیشتر شد

❓❓ پارت ۱۷۶

وقتی سرمو آورد بیرون شروع کردم به التماس

_هرکاری بگی میکنم خواهش میکنم دیگه نمیتونم نفس بکشم دارم
میمیرم خواهش میکنم قسمت میدم

: با دستش دکمه بالای لباسمو باز کرد گفت

ارباب زاده: هرکاری؟

با التماس گفتم

نویسنده : سوگند احمدی

من ترو خدا ولم کن خواهش میکنم از جون من چی میخوای ؟ خواهش
میکنم ولم کن

ارباب زاده : تو یه اشغالی یه دختر بی ارزش بدرد نخور که فقط باید
برای لذت ازش استفاده کرد

با گفتن تک تک کلماتش آتش میزد به روحم

با گریه کنم تو اشتباه می کنی من اینجوری نیستم هزار یه مدت برات
هرکاری بگی میکنم فقط ولم کن

موهام ول کرد کوبیدم روی زمین

دستم درد میکرد نفس نمیتونستم بکشم حالت تهوع داشتم

نویسنده : سوگند احمدی

آروم زانومو توی شکمم جمع کردم چشمامو بستم سعی کردم آروم
بشم چون بغض داشت خفم میکرد کارش خیلی وحشیانه بود

❓❓ پارت ۱۷۷

نمی‌دونم چند دقیقه بعدش خوابم برد با یه لگد به پام پاشدم از خواب

ارباب زاده : خوب خوابیدی ؟ فکر کنم تمام حشرات اینجا از تو
خوششون اومده البته تو با این سوسکها و اینا فرقی نداری

نمیتونستم باهاش دعوا کنم زندگیم توی دستاش بود و من مثل یه بچه
کوچیک بی دفاع فقط نگاش میکردم

نویسنده : سوگند احمدی

کاسه غذا انداخت جلوم گفت بخور زود باش امروز کار داریم وقتی دید
تکون نمی خورم داد زد گفت

ارباب زاده: بخور زود باش

پاشدم و لوبیا های که توی ظرف بود نگاه کردم با چی بخورم با صورت
برم توی غذا مثل حیوونا ؟

گشنگی داشت دیوونم میکرد

مجبور شدم با اون حالت تحقیر آمیز بخورم

غذارو یکم معدم آروم گرفت اما روحم داشت آتیش می گرفت

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۷۸

مجبور شدم با اون حالت تحقیر آمیز بخورم

غذارو یکم معدم آروم گرفت اما روحم داشت آتیش می گرفت

_ارباب زاده

ارباب زاده: بله ؟

_میشه یه آینه بدی می خوام خودمو ببینم

نگاه ترسناکی کرد گفت

ارباب زاده: باشه صبر کن

نویسنده : سوگند احمدی

بعد چند دقیقه یه آینه آورد

خودم نگاه کردم یه صورت رنگ پرده با چشمای گود افتاده و کبود با
این حال می خوام بچه بدنیا بیارم ههه

معلوم نیست تا الان چه اتفاقی افتاده واسه بچم

ارباب زاده : دیدی بسه ؟

_تو بچمو می کشی منو میکشی داری عذابم میدی ولم کن بزار برم
دارم میمیرم اینجا اگه برای بچم اتفاقی بیوفته زنت نمیزارم

صورتم گرفت گفت

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: اون فقط بچه تو نیست پس خفه شو تا هرکاریم بکنم تورو
بکشم نمیزارم اون بمیره

پارت ۱۷۹

اینو که گفت آینه رو ازم گرفت و رفت بیرون

هوا داشت سرد میشد

منتظر بودم بیاد ازش بخوام حداقل یه پتو بهم بده خیلی سردم بود
حالت تهوع داشتم خواستم خودمو مشغول کنم اما با چی ؟

وقتی دست و گردنت بستست با چی سرگرم کنی خودتو این روزای
نکبتی نبینی

نویسنده : سوگند احمدی

دستم گذاشتم رو شکمم سلام مامانی می‌دونم که اونجایی این چند روز
خیلی اذیت شدی نگران نباش خودم پدرشو در میارم تحمل داشته
باش

می‌دونم که ازم دلخوری که غذا نمی‌دم بهت درست بهت نمیرسم

وقتی اشکام نمیزاشت درست حرف بزنم

با بغض گفتم می‌دونم مامان اینجا ترسناکه تاریکه ولی قول میدم
درست میشه همه چی فداتبشم

من اینجام پشت تو تنها کسی که دارم

مشغول حرف زدن باهاش بودم که دیدم در با شدت باز شد اومد تو

نویسنده : سوگند احمدی

با سرعت اومد طرفم دستمو محکم گرفت و باز کرد

با تعجب نگاهش کردم نقشه بعدیش چی بود ؟

ارباب زاده : دستتو باز کردم که راحت تر غذا بخوری اگه دختر خوبی
باشی طناب دور گردنتم باز میکنم بستگی به خودت داره چقدر
همکاری کنی باهام

?? پارت ۱۸۰

سرمو به نشونه تایید تکون دادم

اشک صورتم با استینم پاک کردم مچ دستام کبود شده بود و باد کرده
بود

نویسنده : سوگند احمدی

فکر کنم گردنمم کبود شده باشه

نگام کرد توی نگاهش اون عصبانیت روز اول نبود

ولی محبتی هم توش نبود نگاه سرد بی حس

_میشه بهم یه پتو بدی خیلی سردمه

جواب نداد

_ با توام خواهش میکنم سرده تروخدا

ارباب زاده:اگه دختر خوبی باشی یه گوشه برات تخت میزارم با پتو و

بالشت اگه وحشی بازی در بیاری ن

نویسنده : سوگند احمدی

خب من الان سردمه

بدون حرف رفت و یه پتو نازک آورد انداخت روم بعدشم رفت تو
آشپزخونه یه کاسه آب آورد و بهم داد گفت

ارباب زاده: اینو بخور

انگار مهربون تر شده بود ولی هنوزم وحشی بود اگه دست از پا خطا
میکردم میکشتم

❓❓ پارت ۱۸۱

بعد این مدت هنوزم شخصیتش برام مثل یه معما میمونه

نویسنده : سوگند احمدی

یه آدم ترسناک وحشی با قلب مهربون ؟

یا یه آدم با ظاهر مهربون با قلب وحشی ؟

هیچکدوم مهم نیست هنوزم اون حرکت کثافتش توی ذهنم هنوز

تصویر باز کردن کمر بندش توی ذهنم مونده

نمیتونم بخاطر دادن یه پتو ببخشمش اون یه روانی مریضه

کاش زودتر از اینجا فرار کنم ولی با یه بچه خیلی تند بتونم بدوام

فوقش مثل یه پنگوعن ترسیده باشم که قاتلش پشتشه هیچ کاری

نمیشه کرد باید یکاری کنم خودش منو ببره بیرون

_ارباب زاده

ارباب زاده:بله ؟

نویسنده : سوگند احمدی

__ میشه یه درخواست ازت بکنم ؟

ارباب زاده:نه

__ خواهش میکنم

ارباب زاده: وقتی میگم نه یعنی ن فهمیدی ؟

__اره

ارباب زاده:فکر نکن دستتو باز کردم و یه پتو بهت دادم میتونی هر گهی
دوست داری بخوری

نویسنده : سوگند احمدی

_ترو خدا ولم کن خواهش میکنم ازت بچم نیاز به مراقبت داره باید برم
دکتر حالم بده رنگم پریده حداقل یه جای بهتر بهم بده نمیتونم
اینجوری قول میدم از پیشست تکون نخورم فقط خواهش میکنم این
طناب دور گردنم باز کن

یه نگاهی بهم کرد و دوباره به کار خودش ادامه داد

?? پارت ۱۸۲

نمی‌دونم یچیزی توی رفتارش تغییر کرده بود

اومد طناب از دور گردنم باز کرد و گفت

ارباب زاده: فعلا همینجا بمون و گرنه آسیب میبینی بخوای مقاومت
کنی زیاد

نویسنده : سوگند احمدی

باشه

رفت از بیرون یه دشک آورد گذاشت گوشه دیوار و چندتا پتو و یه متکا
و یه جای معمولی درست کرد گفت

ارباب زاده : از امروز روی این بخواب فکر نکنی زیاد می خوام بهت
خوش بگذره حواست جمع کن

_ باشه مرسی

با حالت تشکر نگاش کردم رفتم رو دشک نشستم کلی نرم بود تونستم
یکم آروم بگیرم آرامش داشته باشم

ارباب زاده : من میرم بیرون میام باز مواظب رفتارت باش

نویسنده : سوگند احمدی

_ باشه ممنون

دراز کشیدم خسته بودم و خوابم برد

?? پارت ۱۸۳

.....♡ از زبان ارباب زاده

اون دختره عوضی باعث شد کاری که راضی نبودم باهاش بکنم

لعنتی باعث شد نتونم جلوی عصبانیتم بگیرم لعنت بهت

نمی خواستم اذیتش کنم ولی نمیتونستم خودمو نگه دارم

نویسنده : سوگند احمدی

چرا باید انقدر مظلوم باشه ؟

کاش وحشی بود باهام کتک کاری میکرد اینجوری عذاب نمیکشیدم
بخاطر کارم

باید برم بدون اینکه حس کنه عذاب وجدان گرفتم یکم جاشو درست
کنم اه

وقتی رفتم توی کلبه دیدم روی دشک خوابش برده از شدت خستگی و
داغونی حتی پتو هم روش نبود بیهوش شده بود

اول ترسیدم گفتم شاید از شدت درد بیهوش شده باشه

رفتم نزدیکش رنگش پریده بود خیلی زرد شده بود

نویسنده : سوگند احمدی

دستمو گذاشتم دم گونش نمیتونستم زیاد بهش محبت نشون بدم

از طرفی دلم نمیومد بخوام دیگه اذیتش کنم اه چه مرگم شد

?? پارت ۱۸۴

حس کردم تب داره

لبمو گذاشتم رو پیشونیش که چشماشو یهو باز کرد از ترس

نازگل: چیکار می کنی ؟

_هیچی نترس فکر کنم تب داری باید بهت دارو بدم مریض نشی

نویسنده : سوگند احمدی

نازگل: اوهوم

.....♡ از زبان نازگل

دست داغی روی گونم حس کردم

بعدشم داغی لبشو حس کردم از ترس از جام پریدم

این چش شده چرا اینجوری میکنه یروز باهام بده یه روز خوب

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۸۵

☆.....از زبان ارباب زاده

رفتم براش قرص اوردم و دادم خورد و رفتم روی تخت دراز کشیدم

من نباید رحم میکردم

اون رفته بود بغل سالار اون خیانت کرده بود من نباید رحم میکردم

تصمیم گرفتم از فردا همون روند قدیمی و ادامه بدم

●○○●○○○○○○○●

نویسنده : سوگند احمدی

☆☆☆☆☆ ماه بعد 7

نمیدونم چم شده بود دلشوره داشتم

تو این ۷ ماه من مثل حیون خونگی ارباب زاده بودم

هرشب کتک میزد

همش طناب دوره گردنم بود

هر شب وادارم میکرد آ*ل*تشو بخورم

اون ادم بدی شده بود

نویسنده : سوگند احمدی

زیره دلم تیر میکشید

دردم خیلی زیاد بود و ارباب زاده هم تو کلبه نبود

دستام پشتم بسته بود و نمیتونستم طنابو باز کنم

پارت ۱۸۶

هیچ کار از دستم بر نمیومد

هر لحظه که میگذشت دردم بیشتر و بیشتر میشد

من باید چیکار میکردم

نویسنده : سوگند احمدی

دردم جوری نبود بتونم تحمل کنم

آخرشم تحملمو از دست دادم و جوری جیغ میزدم که گلوم میسوخت

چند دقیقه بود که داشتم جیغ میزدم

یهو در باز شد و ارباب زاده اومد تو

ارباب زاده: چرا جیغ میزنی

_حالم

نتونستم ادامه بدم و از شدت درد بیهوش شدم

نویسنده : سوگند احمدی

○○○○○●●●●●●●

با احساس درد شدیدی تو ناحیه صورتم چشمامو باز کردم

یه زن بالا سرم بود

مثل دکترا بود

دورو اطرافو نگاه کردم تو بیمارستان بودیم

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۸۷

دکتره : دخترم خوب بین چی میگم باید فشار بدی بچت داره ۸ ماهه
به دنیا میاد

— بچم

دکتره دستمو گرفت و داشت میگفت چیکار کنم

●●●●●●●●●●

.....♡ از زبان ارباب زاده

تو راهروی بیمارستان بودم

نویسنده : سوگند احمدی

تو این هفت ماه خیلی اذیتش کردم

ولی حقش بود باید بفهمه سزای خیانت به من چیه

ولی یه حسی بهش داشتم نمیدونم چه حسی بود

باهاش غریب بودم

صدایه جیغای نازگل کلافم کرده بود

کاش میشد کاری کرد درد نکشه

خیلی کلافه بودم

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۸۸

بعد از چند دقیقه دکتر بچه بغل اومد بیرون

دکتر : ارباب زاده بیاین بچتون به دنیا اومد

رفتم سمتش

بچرو بغل کردم چشماش بسته بود و خیلی کوچیک بود

دکتر: پسره

لبخند اومد روی لبام

نویسنده : سوگند احمدی

کاش میشد زندگی منو نازگلم مثل بقیه عادی بود

کاش ولی نمیشد

هر سری میخوام باهاش خوب باشم یاده روزی که تو بغل سالار
دیدمش میوفتادم

دکتر : بچتون باید تحت مراقبت باشه بدینش به من

_ چرا مگه طوریشه

دکتر : نه فقط چون ۸ ماهه به دنیا اومده باید مواظبت بشه ازش

نویسنده : سوگند احمدی

بچرو دادم بهش و رفتم جلو دره بیمارستان و به یکی از ادمای روستا
گفتم بره به ارباب ارسلان و مامانم بگه بیاد

رفتم بالا

باید برم پیش نازگل

حتما بهم احتیاج داشت

پارت ۱۸۹

.....♡ از زبان نازگل

نویسنده : سوگند احمدی

چشمامو باز کردم

درد بدی داشتم حس میکردم شکمم رفته پایین

داد زدم

_ کمک

کسی جوابمو نداد

دوباره داد زدم

_ کمک

نویسنده : سوگند احمدی

در باز شد و یه دکتر اومد تو

دکتر: چه خبرته

_ چه بلایی سره بچم آوردین

دکتره : بچه به دنیا اومد نگران نباش سالمه

یهو ارباب زاده اومد تو و داد زد

ارباب زاده: چه بلایی سره زنم آوردین

زل زدم بهش

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: چیشده نازگل

دکتر: هیچی ارباب زاده

ارباب زاده: پس چرا داد زد

_ خوبم

دکتر : من میرم

بعد گفتن این حرف رفت

ارباب زاده: بچه به دنیا اومد

نویسنده : سوگند احمدی

__ سالمه

ارباب زاده: اره

__ دختره؟

ارباب زاده: نه

__ پسره

ارباب زاده: اره

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۹۰ ❓❓

♡.... یک هفته بعد

اومدم تو عمارت بالخره

خانم بزرگ و اربابارسلان خیلی باهام خوب شدن

حواسشون به نوشون بود

رفتم تو اتاق

داشتم به بچم شیر میدادم

نویسنده : سوگند احمدی

در باز شد و ارباب زاده اومد تو

— چیزی شده

ارباب زاده: نه

باهام خوب شده بود

بعد از هفت ماه بالخره با من خوب شده بود

پارت ۱۹۱

از فرصت استفاده کردم

— ارباب زاده

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: بله

_ همیشه یه چیزی بگم

ارباب زاده: بگو

_ یه سواله

ارباب زاده: بپرس

بچرو خوابوندم وقتی حسابی خوابش برد

بلند شدم نشستم

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: چی میخوای بررسی

هر چی سالار درباره گذشته ارباب زاده و خودش گفت براش گفتم

_ گفت پریا افتاده پایین از شما میخوام ادامشو بگیرم برام

ارباب زاده: چرا

_ دوست دارم بدونم

ارباب زاده: چرا میخوای بدونی

_ ارباب زاده

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: بله

_ کنجاوم گذشتو بدونم

ارباب زاده: باشه میگم

_ واقعا

ارباب زاده: اره

بعد گفتن این حرف اومد کنارم نشست

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۹۲

ارباب زاده: من من سالارو هل دادم ولی اتفاق بود میفهمی

— اره

ارباب زاده: من از عمد این کارو نکردم ولی اون خورد به پریا و پریا افتاد
پایین

بعد گفتن این حرف دستشو کلافه کرد تو موهاش

— ارباب زاده

نگاهم کرد

نویسنده : سوگند احمدی

__ بعدش چی شد که از هم تا این حد متنفر شدین

ارباب زاده : من از عمد ننداختمش پایین ولی اون از عمد اسرا تنها
خواهرم تنها دلخوشیمو از همون جا پرت کرد پایین

شک شدم و اشکام ریخت

اسرا چیکار کرده بود مگه

چرا انقدر اذیتش کرده بودن

ارباب زاده: اون مرد پریام مرد

نویسنده : سوگند احمدی

_ خدا بیامرزشون

ارباب زاده: ممنون

_ چیشد بعدش

ارباب زاده: اون یه قسم خورد منم یه قسم

_قسم

ارباب زاده: اره

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۹۳

— چه قسمی

ارباب زاده: اون قسم خورد من هر چی داشته باشم ازم بگیره

— خب

ارباب زاده: منم قسم خوردم خواهرشو بکشم

— چی

ارباب زاده: زن عمو یعنی مادر سالار حامله بود

— خب

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: بچه به دنیا اومد ولی بخاطر قسم من دختررو گذاشتن سره
راه

– چی

ارباب زاده: اره الان معلوم نیست کجاست

❓❓ پارت ۱۹۴

– یعنی چی معلوم نیست کجاست ارباب زاده

ارباب زاده: اون بچه تا به دنیا اومد بردنش که من نبینم و بکشمش
معلوم نیست کجاست

نویسنده : سوگند احمدی

_ خب باباجی چی گفت

ارباب زاده: بعد اینکه پریا و اسرا افتادن پایین با باباجی دعوام شد

_دعوات کرد؟

ارباب زاده: اره ولی

بعد گفتن این حرف سرشو کلافه انداخت پایین

_ چیشد ارباب زاده به من بگو

ارباب زاده: اون دعوام کرد ولی دهن منم باز شد

نویسنده : سوگند احمدی

_دهنت باز شد؟

ارباب زاده: اره هر چی از دهنم در میومد گفتم

_اون چی گفت

ارباب زاده: حرفام براش گرون بود اون

_اون چی

ارباب زاده: نتونست تحمل کنه

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۱۹۵

— یعنی چی نتونست تحمل کنه

ارباب زاده: اون سخته کرد و مرد بخاطر حرف های من

از یه طرف حقش بود ولی ناراحتی ارباب زادرو که دیدم گفتم

— خدا رحمتش کنه

ارباب زاده: ممنون

— بعدش چی

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: از اونجا به بعد خاتون از من متنفر شد

— یعنی چون شوهرشو دق دادی ؟

ارباب زاده: اره اون به باباجی خیلی وابسته بود بعد اینکه اون مرد به بیمارستان رفت

— چرا

ارباب زاده: حالش بد بود بخاطر باباجی

❓❓ پارت ۱۹۶

— خب

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: خاتون ازم متنفر شد

_ خب

ارباب زاده: سالار رفت بیمارستان و بردش یه خونه دور از ما کلی روش کار کرد تا حالش خوب شد

_ و خاتون از اون به بعد عاشق اون شد

ارباب زاده: اره و من شدم ادم بده این داستان

_ تو بد نیستی

نویسنده : سوگند احمدی

زل زد بهم

با صدای جیغ یه نفر از پایین ترسیدم و بلند شدم

_ چیشد صدای کی بود

ارباب زاده: بیا بریم پایین ببینیم کیه

?? پارت ۱۹۷

_ باشه

با ارباب زاده رفتیم پایین یه زن و مرد بودن

یواش به ارباب زاده گفتم

نویسنده : سوگند احمدی

__ اینا کین

ارباب زاده: پدر و مادر سالار

__ زن عمو عمو تن ؟

ارباب زاده: اره

__ چرا داد میزنن پس

ارباب زاده: نمیدونم

زن عمو : میگم اون اینجاست

نویسنده : سوگند احمدی

خاتون: ساکت شو داد نزن برو کل خونرو بگرد کسی اینجا نیست

سالار از پله ها اومد پایین

خانم بزرگ و ارباب ارسلا نم بودن

سالار : مامان بابا چیشده

زن عمو: سالار اون اینجاست

سالار: کی اینجاست

زن عمو: خواهرت اینجاست

نویسنده : سوگند احمدی

حس کردم ارباب زاده عصبی شد

ارباب زاده با داد گفت

ارباب زاده: کجاست

زن عمو: نمیزارم بهش صَ

با دیدنم حرفش نصفه موند

چشماش پره بغض شد

_ خانم حالتون خوبه

نویسنده : سوگند احمدی

دوید سمتم و محکم بغلم کرد

_خانم دارین چیکار میکنین

پارت ۱۹۸

زن عمو: تو تو دختر منی

نه دیگه تحمل اینو نداشتم

_خانم من پدر و مادرم تو همین روستا زندگی میکنن

زن عمو : میدونم اونا دوتا بچه دیگه هم داشتن

نویسنده : سوگند احمدی

– چی

زن عمو: نازبانو و پریناز دختراشون بودن ولی تورو از سره راه پیدا کردن

– چی

زن عمو : تو دختر منی خواهره سالاری تو پرنسس روستای بغلی هستی

نمیدونم نمیخواستم یا نمیشد که حرفاشو به خودم بقبولونم

ارباب زاده با چشمای قرمز نگاهم میکرد

نویسنده : سوگند احمدی

زن عمو: نترس دخترم من از اینجا میبرمت نمیزارم پیش این گرگ
باشی

محکم دستاشو پس زدم

پارت ۱۹۹

_کسی که داری بهش میگی گرگ من ازش بچه دارم کسی که تو
داری بهش میگی گرگ شوهر منه نمیدونم این چرت و پرتا چیه که
میگین ولی من حتی اگه دختر خانم بودم شوهرمو ول نمیکردم و به
هیچ چیزو هیچ کس نمیدمش

بعد گفتن این حرف زل زدم به چشمای ارباب زاده

اونم نگاهم میکرد

نویسنده : سوگند احمدی

زن عمو: ولی این لعنتی میخواد بکشتت

__ پس لطفا برین کنار

وقتی دیدم نمیره من رفتم کنار و وایسادم جلو ارباب زاده

__ میخوای بکشیم به سالار قول دادی بکشیم باشه بیا بکش

ارباب زاده کلافه نگاهم کرد و هیچی نگفت

رفتم سمت سالار

__ تو از همون اول همه چیزو میدونستی مگه نه

نویسنده : سوگند احمدی

سالار چشماشو بست و خیلی اروم گفت

سالار: فقط میخوام ازت محافظت کنم همین

_ تو میدونستی خواهرتم و نگفتی

سالار: نمیخوام اهورا بکشت

ارباب زاده برگشت و داد زد

ارباب زاده: این بازیو تو شروع کردی میفهمی تو

نویسنده : سوگند احمدی

سالار: ولی دیگه نمیخوام بازی کنم من نازگلو ازت گرفتم که بلایی
سرش نیاری و تو فکر کردی من هنوز سره قولم موندم

ارباب زاده: چیه میخوای ثابت کنی سالار ها

پارت ۲۰۰

سالار: من این بازیو خیلی وقته تموم کردم ولی وقتی فهمیدم نازگل
خواهرمه اومدم اینجا خواستم ازت دورش کنم تا بلایی سرش نیاری
وگرنه ربطی به قضیه بازی نداره

داشتم دیوونه میشدم

اینا چی میگفتن

نویسنده : سوگند احمدی

_ یه لحظه وایسین

همه نگاهم کردن

_ من باور نمیکنم دختر اینا باشم

زن عمو : باور نمیکنی ؟

_ نه

زن عمو : بیاریدشون

چند دقیقه بعد مامان بابامو آوردن

نویسنده : سوگند احمدی

_ مامان بابا

زن عمو: همه چیزو تعریف کنین

مامان : میگم

_ مامان اینا چرت میگن مگه نه

مامان: نه شما دختر خانم بزرگی

_ چی

نویسنده : سوگند احمدی

مامان : با بابات رفته بودیم خرید نزدیکای عمارت صدای گریه یه بچه
میومد

رفتیم سمتش و دلمون سوخت براش

اشکام ریخت اینا حقیقت نداشتن

مامان: آوردیمش خونه

ولی خانم بزرگ ما نمیدونستیم ایشون دختر یه خان و خاتونن مارو
بخشید

زن عمو: شما با دخترم بد رفتاری کردین نمیبخشمتون

_حق نداری با مامانم این جور حرف بزنی

نویسنده : سوگند احمدی

❓❓ پارت ۲۰۱

زن عمو: من مادرتم

_ ولم کنین نمیخوام بشنوم

حالم بد بود

برگشتم

_ اهورا

ارباب زاده چشماش برق زد دومین بار بود به اسم صداش میکردم

_ منو ببر از اینجا نمیخوام هیچ کسو ببینم

نویسنده : سوگند احمدی

بعد گفتن این حرف داشتم میرفتم سمتش که یهو چشمام سیاهی
رفت و داشتم میوفتادم که حس کردم تو یه جای نرم فرو رفتم

دیگه هیچی نفهمیدم فقط چشمامو بستم

●○○●○○●●●●°○○♡

چشمامو باز کردم

تو اتاق خودمو ارباب زاده بودم زن عمو و عمو ارباب زاده

یا بهتر بگم ماما بابام اونجا بودن صدای گریه معین میومد

نویسنده : سوگند احمدی

__پسرم کجاست

زن عمو : الان میارمش

معینو آورد

بغلش کردم

__اقای عموی شوهرم میشه برین بیرون میخوام پسرمو شیر بدم

بدون حرف رفت بیرون

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۲۰۲

وقتی رفت س*ی*نمو گذاشتم دهن معین

گریش بند اومد و ساکت شد

زن عمو : سی*نتو بگیر بالا بچه اونجوری خفه میشه

زل زدم بهش

همیشه یه محبت مادرانه میخواستم اون الان داشت بهم محبت میکرد

_ باورش سخته برام

زن عمو: چیش سخته

نویسنده : سوگند احمدی

_اینکه شما

زن عمو: باهام راحت باش

_راحتم

زن عمو: پس چرا میگی شما

_سخته

نویسنده : سوگند احمدی

❓❓ پارت ۲۰۳

زن عمو: چی سخته

— یهو راحت باشم باهاتون

زن عمو: من مادرتم

— سخته برام باورش این همه مدت

زن عمو: بعد از اون شب هر چی گشتم پیدات نکردم بخدا هر روز به

یادت بودم و اشک میریختم

●○●○●○●

نویسنده : سوگند احمدی

.....دو روز بعد

●○○●○○●

_ مامان

مامان نیلو : جانم نازگلم

_ کجایی

مامان نیلو : تو اتاق معینم

رفتم سمتش

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زادرو ندیدم اصلا تو این دو روز

پارت ۲۰۴

معینو بغل کردم

مامان نیلو: دخترم داداش سالارت پایینه منتظر ما

_منتظر ما؟

مامان نیلو: اره

_ چرا منتظر مونه

مامان نیلو: بریم

نویسنده : سوگند احمدی

_ کجا

مامان نیلو : با معین بریم عمارت ما

_ عمارت شما؟

مامان نیلو: اره دیگه مگه وسایلتو جمع نکردی

_ من نمیام مامان

مامان نیلو: دختر گلم به حرفم گوش بده

_ مامان من نمیام

نویسنده : سوگند احمدی

مامان نیلو: چرا نمیای

— پس ارباب زاده چی

مامان نیلو : وضعیتتو دیدی

— وضعیتم چشه مگه

مامان نیلو : شوهرت دو روزه کجاست

— چی

مامان نیلو : یعنی دو روزه نیست

نویسنده : سوگند احمدی

_خب

?? پارت ۲۰۵

مامان نیلو: چیشد زبونت بند اومد

_نمیدونم

مامان نیلو: تو از کجا میدونی پیش دختر نبوده

ته دلم خالی شد

مامان نیلو: تو از کجا میدونی نقشه قتل تو نمیکشه

نویسنده : سوگند احمدی

_ مامان خواهش میکنم بسه

مامان نیلو: نازگل

_ بله

مامان نیلو: اهورارو میخوای

_ اره

مامان نیلو: ببین یکم سیاست میخواد به پسری مثل ارباب زاده بررسی

_ چه سیاستی

نویسنده : سوگند احمدی

مامان نیلو: تو فقط وسایلتو جمع کن

— چشم

بعد گفتن این حرف رفتم لباسامو جمع کردم با بابا عباس و مامان نیلو
و داداش سالار رفتم از عمارت ارباب زاده بیرون

نمیدونم مامان نیلو چی میگفت

از چی حرف میزد من فقط یه چیزو میدونستم

من ارباب زاده آیندرو از باباش جدا کردم

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۲۰۶

توی کالسکه نشسته بودم به بیرون نگاه میکردم

به بارون که چیجوری محکم به زمین میخورن و باد با خودشون این
طرف و اون طرف میبرتشون

بوی نم خاک و رنگین کمون بین خورشید و بارون خودنمایی میکرد

نزدیک عمارت بودیم رسیدم

رفتم تو فکرم خیلی درگیر بود زیاد حوصله حرف زدن و حال احوال با
بقیه رو نداشتم مستقیم رفتم توی اتاقی که بهم دادن

پر بود از لباس

نویسنده : سوگند احمدی

یه لباس راحتی پوشیدم نشستم رو تخت دستمو گذاشتم رو سرم به
کف اتاق نگاه میکردم

صدای تق تق در باعث شد از حال خودم بیام بیرون

_بله ؟

سالار: میتونم پیام تو ؟

_اره داداشم بیا

سالار: چیشدع توی فکری با کسیم که حرف نزدی چیزی شده

نویسنده : سوگند احمدی

_نمی‌دونم حس دلتنگی و حس خفگی هم می‌خوامش هم نمی‌دونم
باید چیکار کنم دلم می‌خواد یکم آروم بگیرم اما بی قرارم

سالار: منم مشکلات خودمو داشتم چاره ی تمام مشکلات صبر و اینکه
باید همیشه کاری که دلت می‌گه انجام بدی چون اون آخرین چیزیه که
تا آخر یادت می‌مونه زخم روی دست و پا خوب میشه حتی پول از
دست رفته جایگزین میشه اما کاری که دلت می‌خواد هیچوقت از یادت
نمیره

با این حرفش حس کردم یه تکیه گاه دارم و میتونم روش حساب کنم

بغلش کردم و اشکام پاک کردم محکم فشارش دادم

_من تورو نداشتم چیکار میکردم

نویسنده : سوگند احمدی

❓❓ پارت ۲۰۷

دوباره صدای در ایندفعه کیه دیگه

__ بله ؟

مامان نیلو: نازگل جان یه لحظه میای بیرون ؟

__ چیزی شده ؟

مامان: اره عزیزم بیا لطفاً

سالار گفت : من میرم یه لباس بهتر بپوش بیا بیرون

__ باشه ممنون

نویسنده : سوگند احمدی

پاشدم لباسمو عوض کردم یه لباس بسته تر و مرتب تر پوشیدم رفتم
بیرون

چیزی که دیدم باعث شد یه لحظه سر جام میخکوب بشم

نتونستم قدم دومم رو بردارم همونجا ایستادم

اهورا: سلام

بغضم ترکید

_ اهورا تو اینجا چیکار می کنی

اهورا: حالت خوبه ؟

نویسنده : سوگند احمدی

سرمو تگون دادم اشکم ریخت

پارت ۲۰۸

اومد جلو دستمو گرفت

ارباب زاده : نازگل خوب به حرفام گوش کن

با دستش گونمو پاک کرد و گفت

ارباب زاده: من می خوام این بازی تموم بشه دیگه نمیتونم تحمل کنم

من بهت نیاز دارم

می خوام ثانیه هام با تو بسازم با اون چشمای خوشگلت

نویسنده : سوگند احمدی

می‌خوام زندگی برات بسازم که همه دخترای دنیا حسودی کنن بهت
پرنسس کوچولوی من

فقط زل زده بودم بهش لبخندی که زد باعث شد کنترل خودمو از
دست بدم و محکم بغلش کردم

میتونستم قیافه همرو تصور کنم

که دهنشون اندازه غار کش اومده دارن نگاه میکنن

ولی یه نفر مطمئنم داشت می‌خندید اونم سالار بود که مثل من ذوق
داشت

وقتی بغلش کردم منو توی وجودش مچاله کرد شروع کرد در گوشم
گفت

نویسنده : سوگند احمدی

ارباب زاده: تو برای من هنوزم یه دختر دیوونه ای

خندید و این حرفش باعث شد یه لگد آروم بزنم به پاش

بعدش دستشو کرد توی کتتش و یه حلقه درآورد زانو زد جلوم گفت

ارباب زاده: می‌خوام ایندفعه واقعی و با قلب پاک بهت پیشنهاد بدم
نازگل با من ازدواج می‌کنی؟

چشم‌ام پر شد از ذوق نمیتونستم جلوی خنده و گریم بگیرم مثل
دیوونه‌ها شده بودم

نویسنده : سوگند احمدی

پارت ۲۰۹

با صدای آروم قبول کردم

لبخندش همرو متوجه جواب من کرد همه دست زدن

وایساد رو به روم دستشو انداخت دور کمرم منو کشید جلو گفت

ارباب زاده: از الان به بعد تو ملکه منی

با این حرفش هم قند تو دلم آب شد هم یکم ترسیدم ولی قیافش دیگه

اون آدم خودخواه و لجباز نبود انگار رام شده بود

منم از اون سیاستی که باید استفاده کردم و گفتم

نویسنده : سوگند احمدی

_اره یه ملکه وحشی و لجباز که هیچوقت اسیر دست تو نمیشم

خندید و خواست بوسم کنه اما خب نمیتونستم جلوی جمع این کار
انجام بدم جلوشو گرفتم گفتم به موقع به اینجا هم میرسیم چشمکی
زدم

به بهونه معین پریدم تو اتاق از خوشحالی و ذوق کلی خندیدم و بالا
پایین پریدم بعد رفتم بیرون

همه نشسته بودن داشتن به ما نگاه میکردن و لبخند میزدن اهورا
فهمید ذوق کردم

کل شب چشمش روی من بود
اون لبخند مردونش خیلی جذاب شده بود و ادمو عجیب محو خودش
میکرد

نویسنده : سوگند احمدی

آخر [?] [?] پارت ۲۱۰

ساعت دوازده شب بود دیگه میخواست بره خونه
تا جلوی در همراهیش کردم داشتیم خدافطی میکردیم که گفت

ارباب زاده: میای یکم دیوونه بازی کنیم ؟

__ یعنی چی ؟

ارباب زاده: میای تا یجایی بریم بعد برت میگردونم زود فقط نیم ساعت

__ باشه بزار بگم بهشون

ارباب زاده: ن قشنگیش به نگفتشه به نشونه شیطنت خندیدم گفتم

نویسنده : سوگند احمدی

— بریم

نشستم توی کالسکه

داشت می‌رفت سمت شهر رفتیم سمت یجای ساکت و آروم گفت

ارباب زاده: پیاده شو اینجاست

پیاده شدم روستا زیر پام بود و هوا یکم سرد بود از داخل کالسکه یه
کاپشن داد بهم گفت تنت کن

تنم کردم شروع کرد به حرف زدن

نویسنده : سوگند احمدی

_خیلی وقت بود منتظر همچین روزی بودم اما نمیشد امروز بالاخره
دل زدم به دریا می‌دونی چقدر بخاطرت سختی کشیدم توی این مدت
؟

اما حالا بهت رسیدم به روح رسیده‌م

اینو گفتم کمرمو گرفت کشید منو سمت خودش لباسو آروم گذاشت
روی لبام از محیط اطراف هیچی نفهمیدم فقط خودمون و حسمون برام
مهم بود با فشاری که به لبام وارد میکرد دستمو محکم به شونش فشار
میدادم و اولین بار بود که این حس تجربه کردم

نویسنده : سوگند احمدی

نویسنده : سوگند احمدی

پایان

برای خوندن باقی رمان های نویسنده به
ایدی زیر مراجعه فرمایید